

محمد بهمن بیگی



اگر قره قاج نبود...



محمد بهمن بیگی

# اگر قره‌قاج نبود

(گوشه‌هایی از خاطرات)

انتشارات نوید شیراز

بهمن بیگی، محمد، ۱۲۹۹ -  
اگر قره قاج نبود، (گوشه‌هایی از خاطرات) / محمد بهمن بیگی. -  
تهران: نوید شیراز، ۱۳۸۱.

ISBN 964-358-116-0

۱۹۲ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.  
چاپ قبلی: باغ آینه، ۱۳۷۴.  
واژه‌نامه.

۱. بهمن بیگی، محمد، ۱۲۹۹ - -- خاطرات. ۲. معلمان -- ایران --  
سرگذشتنامه. ۳. ایلات و عشایر -- ایران -- زندگی فرهنگی.  
۴. بختیاری، الف. عنوان.

۸ فا ۸/۳۶۲

PIR ۷۹۸۰ / ۵۷۴

الف ۸۷۶ ب

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۱۹۲۲۰

کتابخانه ملی ایران



## اگر قره قاج نبود

محمد بهمن بیگی

□ حروفچینی: پدیده □ گرافیک: واصف □ چاپ: قلم □ تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

□ طرح جلد: فرانک بوب □ چاپ سوم: ۱۳۸۱ □ حق چاپ محفوظ

(چاپ اول انتشارات نوید با حروفچینی و صفحه‌بندی جدید)

ناشر: انتشارات نوید شیراز

دفتر شیراز - تلفن/نمابر ۲۲۲۶۶۶۲ - ۰۷۱۱ - ص.پ.: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران - تلفن/نمابر ۸۹۰۵۹۲۵ - ۰۲۱

پست الکترونیکی: E-Mail: navid\_publication @ yahoo.com

شابک ۰-۱۱۶-۳۵۸-۹۶۴ ISBN 964358-116-0

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	پارچهٔ سیلکا، هدیهٔ گرگین خان
۱۵	تلفات
۳۱	راپسودی لیست
۴۳	باران
۴۹	آهنگ گرایلی
۶۱	حسن و عموی من
۷۱	ما و فریدون
۷۷	شیراز
۸۱	حسین خان دره‌شوری و انگیزهٔ آموزش عشایری
۹۵	اگر قره قاج نبود
۱۰۹	داوری ملبهمرد

۱۲۷.....	حساب حافظ از دیگران جداست
۱۳۷.....	پدر و پسر.....
۱۴۵.....	مادر.....
۱۵۱.....	از من میرسید.....
۱۶۳.....	دبستان کردستان.....
۱۷۳.....	پیام.....
۱۸۷.....	واژه‌نامه.....

## پارچه سیلکا، هدیه گرگین خان

آقای کریمیان، با آن که از مدیرکل های معروف کشور بود و چیزی نمانده بود که به معاونت و وزارت هم برسد، مرد باذوق و فهمیده ای بود. قصه های شیرین در چنته داشت و از جمله درباره مادرش چنین می گفت: «مادرم در سنّ و سال پیری بی حواس شده بود. همیشه به استقبال و بدرقه ایام عزا و سوگواری می رفت. در یکی از اولین شب های رمضان به یاد مصیبت های ماه محرم افتاد و از من پرسید چند روز به عاشورا مانده است. حساب کردم و گفتم صد و بیست و پنج روز، فردای همان شب سؤالش را تکرار کرد. گفتم صد و بیست و چهار روز. مادرم هر صبح همین که از خواب برمی خاست، پیش از آن که صبحانه بخورد و چای بنوشد می پرسید: پسر، چند روز به عاشورا مانده است؟! این شمارش معکوس و سؤال و جواب مکرر آن قدر ادامه یافت تا به عاشورا رسیدیم و مادرم دلی از عزا درآورد و قول داد که دیگر پرسشی نکند.

راضی و خوشحال بودم و خیال می کردم که او به هدف رسیده است و من

راحت شده‌ام، لیکن صبح روز بعد، فردای عاشورا، همین که چشم از خواب گشود، درست در همان ساعت معین پرسید: پسر جان، چند روز از عاشورا گذشته است؟»

کار من شبیه به حال و حواس مادرِ مدیرکل شده است. تصمیم می‌گیرم که دیگر دربارهٔ عشایر سخن نگویم. دوستان نویسنده و شاعر، چه آن‌هایی که کم و خوب و چه آن‌هایی که زیاد می‌نویسند و می‌گویند بر من ایراد می‌گیرند که چرا فقط از عشایر حرف می‌زنی. قلمت را در زمینه‌های دیگر نیز بیازما. دستورشان را می‌پذیرم و قول می‌دهم که چنین کنم ولی همین که دست به کار می‌شوم باز فیلم یاد هندوستان می‌کند و خاطره‌ای از عشایر راه را بر خاطرات دیگر می‌بندد.

گاهی ندارم. در عشایر به دنیا آمده‌ام. عمرم، عشقم، کارم همه در عشایر گذشته است. آخرین سال‌های زندگی را نیز با عشایری‌ها می‌گذرانم. توشه و اندوختهٔ دیگری ندارم. نمی‌توانم زمان‌ها و مکان‌ها را در هم بریزم و از امریکای لاتین سر در بیاورم. نمی‌توانم با ایما و اشاره به دامن ادبیات نو بیاویزم. انبوه تجربه‌ها دوروبرم ریخته است. نمی‌توانم به خیال‌بافی پردازم و ناچار بار دیگر اوقات عزیز خواننده را با مطلبی دربارهٔ عشایر تلف می‌کنم:

گرگین خان یکی از خان‌ها و خان‌زاده‌های محترم عشایر بود ولی از خان‌ها و خان‌زاده‌های خیلی محترم نبود. از خان‌های درجهٔ اول نبود. درد بزرگش هم همین بود.

گرگین خان از زیر بته بیرون نیامده بود. در چادری بزرگ و در خانوادگی نامدار چشم به دنیا گشوده بود. اصیل و آقا‌زاده بود ولی به آن اندازه که دلش



می خواست و آرزویش را داشت اصیل و آقازاده نبود. او می توانست اسامی هفت تن از گذشتگان خود را به راحتی بشمارد، لیکن در ایل کسانی بودند که بیش از بیست پشتشان را می شمردند و تا به اوزون حسن و تیمور و چنگیز نمی رسیدند دست از سر مردم بر نمی داشتند. گرگین خان غصه می خورد.

گرگین خان نه فقط از نظر تعداد اجداد نامدار دچار کمبود بود، بلکه از حیث شهرت و اهمیت تاریخی آنان هم احساس غرور چندانی نمی کرد. هیچ یک از نیاکان هفتگانه او کارنامه های خیلی درخشان نداشتند. هیچ یک از آنان در قتل و غارت های مهم اسم و رسم معتبری نداشتند.

گرگین خان اگر می خواست می توانست در میان سوابق کسان خود افتخارات خانوادگی چشم گیری دست و پا کند و به برخی از آنها فخر بفروشد ولی او آدم قانعی نبود. جاه طلب و بلندگرا بود. پاها را توی یک کفش کرده بود و آرزویی جز این نداشت که «خان» شود، خان مطلق!

پدر بزرگش از باغی های برجسته ایل بود. سال های بسیار قسمتی از جنوب فارس را به آتش کشیده بود. کارش آن قدر بالا گرفته بود که پادشاه از تهران و ظل السلطان از اصفهان سرش را از والی و ایلخانی خواسته بودند و عجب آن که سرش تا پایان عمر درازش بر تنش باقی مانده بود.

پدر گرگین خان پا را از جدش نیز فراتر گذاشته بود. او پس از جنگ ها و فداکاری های بسیار به مقام وزارت ایلخان قشقایی رسیده بود و در این مقام ثروت هنگفت و قدرت زیاد به هم زده بود.

پدر گرگین خان از مال و منال شکست خوردگان باغ و راغی نوظهور و از دار و دسته های سرکش و مالیات گریز طایفه ای مستقل به وجود آورده بود و

هر دو را به نام خود وارد نقشه‌های عشایری و جغرافیایی کشور کرده بود. این‌ها دست آوردها و افتخارات کم و کوچکی نبودند لیکن گرگین خان را سر حال نمی‌آوردند و خاطرش را خرسند نمی‌ساختند. او هوس‌های بزرگ‌تری در سر داشت. به قلّه‌های بلندتری چشم دوخته بود و رسیدن به این قلّه‌ها نژادی سنگین‌تر و خونی رنگین‌تر می‌طلبید، خونی که در پیکر گرگین خان جریان نداشت.

قبایل قشقایی سنت‌گرا بودند و جز به تنی چند از خان‌های بزرگ سر تعظیم فرود نمی‌آوردند. به خان‌های دیگر فقط سلام می‌دادند. به گرگین خان هم سلام می‌دادند و دل دردمندش را می‌آزردند. او در آرزوی تعظیم بود. بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتاد که چند چوپان ساده لوح فریب ظاهر باشکوهش را می‌خوردند و آماده تعظیم می‌شدند ولی همین که به اشتباه خود پی می‌بردند، از میان راه سرهایشان را بالا می‌آوردند و به صدای بلند سلام می‌دادند. گرگین خان بی‌اندازه ناراحت می‌شد. رنگ بر رخسارش نمی‌ماند. غم و غصّه دیگر گرگین خان از این بود که پدرش لقب نداشت. پدرش را ملامت می‌کرد که چرا لقب نگرفته است. نظرش بر لقب‌های معمول و متداول زمان بود با آن مضاف‌ها و مضاف‌الیه‌های پُرطمطراق، چیزی شبیه به اسعدالسلطنه یا شجاع‌الملک.

پدرش عصبانی می‌شد و فریاد می‌کشید: «ایلخانی قشقایی خانی در میان خان‌ها نبود. شاهی در میان شاه‌ها بود. لجوج و مقتدر بود. نمی‌شد از فرمانش سرپیچید. اجازه نمی‌داد که ما با حاکم‌های شهری و مملکتی آمد و شد کنیم و لقب بگیریم. مرکز خرید و فروش لقب در شهر بود. قیمت چندانی هم نداشت ولی ما اجازه معامله و داد و ستد نداشتیم و گرنه برای من که در یک

جا هزار سکه طلایم را گم کردم و خم به ابرو نیاوردم خرید یک لقب پیش پا افتاده آسان بود.»

گرگین خان مجاب نمی شد و برای دستیابی به اسم و رسم بیش تر لحظه ای از پای نمی نشست. پول را مثل ریگ بیابان خرج می کرد.

سفره گرگین خان سفره ایل بود. سرایش مهمانسرای ایل بود. طبع منبع داشت. خستگان و درماندگان را پناه می داد. بزرگان ایل و بلوک را به خانه می آورد. در زمستان اجاقش را هیزم های معطر گرم می کرد. در تابستان چادرش را نسیم های جان پروری که از قلّه های پر برف می دمید خنک می ساخت.

گرگین خان میراث سرشار پدر را با سلیقه و سخاوت در هم آمیخته بود. زندگی پُر جلال و شیرینش حتی در دل بزرگان غبطه می انگیخت. سردسیرش پُر از آهو و گرمسیرش پُر از کبک و تیهو بود. استبلش را مادیان های قشنگ آراسته بود. نقوش گلیم ها و قالی هایش از ذوقی هنری حکایت می کرد.

گرگین خان از هنرمندان پر مایه و با ذوق ایل بود. از استاد بزرگ موسیقی قشقای در سه تار آموخته بود و آهنگ های محلی را چنان می نواخت که دل در سینه کسی نمی ماند.

بیلاق گرگین خان با بهشت خدا رقابت می کرد. بهشتی بود که از آسمان به زمین آمده بود. چمن زار زیبایی بود که شرق تا غربش برای یک سوار تیزگام یک روز راه بود. در طول این چمن زار زیبا چشمه های زلال به هم می پیوستند و نهری روشن پدید می آوردند، نهری که هزاران بوته گل را سیراب می کرد. این چشمه سار دلگشا بر کوهی نازنین تکیه داشت. کوهی بود با پرندگان رنگین پر و بال و قوچ و میش های وحشی خوش جست و خیز،

کوهی بود با خاکی نرم و گیاه پرور، کوهی که سنگ و صخره درشت نداشت و می‌شد از قله تا دامنش را بر پشت زین پیمود.

لیکن همه این نعمت‌ها و موهبت‌ها روح بی‌تاب گُرگین خان را آسوده نمی‌ساخت. درد درونش آرام نمی‌گرفت. آرزوهای بزرگ‌تری در سر می‌پرورد و وصول به این آرزوها در کنار قدرت‌های قرون وسطایی خان‌های درجه‌اول میسر نبود.

گُرگین خان چاره‌ای جز صبر و حوصله نداشت. چشم به راه حوادث بود. در کمین فرصت بود. این حوادث به وقوع پیوستند و این فرصت به دست آمد.

حکومت مرکزی کشور پس از سال‌ها بردباری و انتظار اجازه و امکان یافت که بساط ایلخانی‌گری قشقای را برچیند.

نیروهای دولتی با ازابه‌ها و عژاده‌ها وارد ایل شدند و برای آن که جای پای خود را استوار سازند دست محبت به سوی خان‌های کوچک دراز کردند. گُرگین خان یکی از این‌ها بود. درخشش خاص داشت. از همه دست و دل بازتر و مهمان‌نوازتر بود.

دَم و دستگاه گُرگین خان به سرعت رونق گرفت، چنان رونقی که چشم‌ها را خیره کرد. حضور سرداران و سروران لشکری و کشوری بر سفره گسترده‌اش آغاز گشت. هفته‌ای نبود که گروهی از اینان بر چادرهای شکوهمندش فرود نیایند و سرگرم رتق و فتق امور نشوند.

هجوم مردم گرفتار ایل هم به دولتسرای گُرگین خان روزافزون بود. بیش‌ترشان از گذشته‌های خود بیمناک بودند. همه در پی یار و یاور بودند. پرونده‌ها فراوان بود. زد و خورد‌های کوچک و بزرگ، در طول مدتی

دراز، آثار بسیار بر جای نهاده بود.

گرگین خان، انبوه وحشت زده مردم را با آغوش باز می پذیرفت و در پناه خود می گرفت. همه را بر خوان بی دریغ خود می نشاند و راهنمایی و حمایت می کرد. غرق جلال و افتخار بود. به آنچه که می خواست نزدیک شده بود. داشت خان می شد. یکی از خان های درجه اول ایل.

\*\*\*

گرگین خان برای به دست آوردن دل دست اندرکاران شَم حیرت انگیزی داشت. استعدادش در حلّ معضلات بی مانند بود. بزم های شاهانه اش شور می انگیخت. فرش های رنگینش چشم ها را و نعمات سه تارش گوش ها را می نواخت. طعم غذاهایش آب در دهان ها می انداخت و از همه این ها بالاتر طبع کریم و سخاوتمندش جدی ترین و عبوس ترین قیافه ها را متبسم و خندان می ساخت.

گرگین خان از منشی پدرش سواد قابل ملاحظه ای فرا گرفته بود. خط و ربط قشنگ داشت. قلمش روان بود. به دوستان شهری و دولتمردان اداری نامه های پر آب و تاب می نوشت و برایشان پیشکش های درخور و دلپسند می فرستاد. عده معدودی را که وسواس تقوا داشتند و از پاکی دم می زدند با تحفه هایی از قبیل کبک و درّاج و بقیه را با جاجیم های بی بی باف، گلیم های فاخر، قالیچه های تُرکی و حتی اسب های عربی راضی و شادمان می کرد.

مردم عشایر هم ناسپاس و حق ناشناس نبودند و جوانمردی را که با آن همه عظوفت و شفقت، بر زخم هایشان مرهم می نهاد دست تنها نمی گذاشتند. همه شان می دانستند که گرگین خان لقمه اندوز و رقعہ دوز نیست و داروندار خودش را نیز در طریق هدایت و حمایت آنان بر باد می دهد.

روزی یکی از کدخدایان رشید و بزین بهادر ایل که از سفری دراز بازگشته بود با سوغاتی بدیع به دیدارش آمد. سوغاتش سه توپ پارچه انگلیسی بود و چنان که می‌گفت از یک تاجر بندری خریده بود.

گرگین خان سوغات کدخدا را، از بس شوخ و دلربا بود، بی آن که وسواسی به دل راه دهد و در پی چندی و چونی کار برآید پذیرفت. پارچه چهارخانه پشمی ظریفی بود که رنگش از سورمه‌ای روشن‌تر و از آبی سیرتر بود. در وسط هریک از خانه‌ها که به شکل لوزی‌های کوچک بودند خال سفیدی می‌درخشید.

پارچه لباسی نفیس عزیزی بود. برای هدیه به دوستان شهری و اداری جان می‌داد.

به دستور گرگین خان هر سه توپ را به قطعات سه متری بریدند، تحفه پیچ کردند و به شهر فرستادند.

گرگین خان فقط یک قواره از آن‌ها را برای خود برداشت و دوخت. خیاطش همین که پارچه را دیده بود به او گفته بود: «خان، قدر این پارچه را بدان. این جنس مال بازار شیراز نیست. سفارشی است. اختصاصی است. این پارچه را سیلکا می‌گویند. از تمام ماهوت‌ها و فاستونی‌های انگلیسی، حتی از پرنس دگال بالاتر و گران‌تر است. سیلکا را تنها یک یا دو تجارتخانه عمده پایتخت برای درباری‌ها و اعیان و اشراف تهران وارد می‌کنند. از ترمه قیمتی‌تر است.»

جشن باشکوهی در یکی از باشگاه‌های مشهور شیراز برپا بود. این جشن را یکی از حزب‌های نوخاسته به مناسبت یکی از واقعه‌های تاریخی برپا کرده بود. مملکت پُر از این واقعه‌های تاریخی و جشن‌های باشکوه بود.

موزیک مترنم بود. چلچراغ‌ها فضای سالن را غرق نور کرده بود. هوا اندکی گرم بود. پژه‌های بادبزن‌های برقی می‌چرخیدند. جمعیت موج می‌زد. جای سوزن انداختن نبود. ردیف‌های مقدم سالن را که مخصوص برجستگان قوم بود با مبل‌های مخملی آراسته بودند. برای بقیه مردم صندلی ارج چیده بودند.

دبیر حزب برای افتتاح جلسه چشم به راه بزرگان بود. نخستین بزرگی که قدم به سالن نهاد یکی از فرماندهان عالی‌مقام امنیتی استان بود. تاج و ستاره بر دوش نداشت. لباس شخصی پوشیده بود، از همان پارچه اهدایی گرگین خان. لحظاتی بیش نگذشت. مستشار دادگاه جنایی فارس همراه با یکی از وکلای زبردست دادگستری وارد شدند و در کنار حضرت اجل جای گرفتند. هر دو از همان لباس پوشیده بودند.

به زودی شخصیت‌های مهم دیگر نیز رسیدند: شهردار، مدیران کل، رؤسای قوای اجرایی، قضایی، اقتصادی، مهندسان عالی‌مقام، پزشکان معروف، روزنامه‌نگاران مشهور. گرگین خان را هم در میان خود داشتند.

عجیب بود. همه‌شان، تقریباً هم لباس بودند، هم‌رنگ بودند. سیلکا پوشیده بودند. پارچه اهدایی گرگین خان همه را به یک شکل درآورده بود. پارچه‌ای نبود که کسی بتواند از آن چشم بپوشد.

هم‌رنگی و اتحاد شکل لباس‌ها طوری بود که صدرنشینان مجلس به یک هیئت رسمی ارکستر شباهت یافته بودند.

\*\*\*

سرانجام دبیر حزب که او نیز هم‌رنگ جماعت بود پشت تریبون رفت و با سخنرانی حماسی مفصلی همه را به شور و هیجان آورد.

جای من جای مناسبی نبود. دور از صحنه بودم. پارچه‌ام را هنوز ندوخته بودم. به صف‌های بالا راه نیافته بودم. صدای بلندگوهای آن ایام رسا نبود. نمی‌توانستم همهٔ حرف‌های ناطق را بشنوم ولی هنگامی که رشتهٔ کلامش به اوضاع فارس و عشایر فارس کشید دقت بیش‌تری کردم. گوش خواباندم، و این عبارت را شنیدم و به خاطر سپردم:

«... دیروز اقلیم پارس در چنگک عشایر بود. طُرق و شوارع در دست قطاع‌الطریق بود. ناامنی بیداد می‌کرد. سنگ روی سنگ بند نمی‌شد، لیکن امروز قانون و امنیت حکمفرماست. آب از آب تکان نمی‌خورد. طشت طلا بر سر بگذارید و به هر کجا می‌خواهید بروید...»



## تلفات

خاطره‌ها هم مثل قالی‌های قشقای هرچه دیرتر می‌مانند عزیزتر می‌شوند. یکی از آنها را از صندوقچه سینه بیرون می‌کشم و برایتان می‌نویسم. بیش از پنجاه سال از عمرش می‌گذرد. به خواندنش می‌ارزد.

\*\*\*

خیلی جوان بودم و مانند بسیاری از جوانان، ناپخته و نارس. مُرکب تصدیق‌های مدرسه‌ام هنوز خشک نشده بود. بی‌تجربه بودم. از همه این عیب‌ها بالاتر بی‌اندازه وطن پرست بودم. حاضر بودم برای یک وجب از خاک وطن جانم را فدا کنم. هزار جور گرفتاری خانگی و خانوادگی داشتم. بی‌کاری و گرسنگی کم‌ترین آن‌ها بود. ولی من از این گونه گرفتاری‌ها بیمی نداشتم. غم‌ها و غصه‌هایم خیلی بزرگ‌تر بودند. غصه شهرهای از دست رفته ایران را می‌خوردم. غصه سمرقند و هرات را داشتم. غم نخجوان و ایروان گریبانم را گرفته بود.

جنگ جهانی دوم در جریان بود. پیروزی‌های سپاهیان آلمان امیدهای

فراوان در دل وطن پرستانی از نوع من برانگیخته بود. آتش‌های خفته و خاموش روشن شده بودند.

عمری شوخ و رندی داشتم. با اوضاع سیاسی و اقتصادی جهان آشنایی اندکی داشت. پندم می‌داد که از این خیال‌ها دست بردارم.

او می‌گفت: «مردم این شهرها و ولایت‌هایی که تو اسمشان را می‌بری از خودمان آسوده‌ترند. بگذار نفس راحتی بکشند.»  
من می‌گفتم: «در چنگ اجنبی اسیرند، استقلال ندارند، چگونه راحت و آسوده‌اند؟»

عمو چوب ارژنش را که چیزی بین چماق و عصا بود بر زمین می‌کوبید و فریاد می‌کشید: «گول استقلال قلّابی را مخور. این‌ها در دست اجنبی هستند. خودمان در دست اجنبی‌ترها هستیم. این‌ها فرمان آقاها را می‌برند. خودمان فرمان نوکرها را. اجازه بده این بی‌چاره‌ها در همین حالی که هستند بمانند، اذیتشان مکن.»

عمویم پیر بود. در عمر درازش سختی و بدبختی بسیار دیده بود. در کنار صولت‌الدوله قشقای با بیگانگان جنگیده بود. خانه‌اش خراب شده بود. برادرهایش زخمی شده بودند. یکی از پا می‌لنگد. دیگری به زحمت نفس می‌کشد. سوّمی عقلش را از دست داده بود. بیش از یازده سال از دیدار بچه‌هایش محروم مانده بود.

عمویم سردار ایلش را به باد انتقاد می‌گرفت و می‌گفت: «ما چوب کله‌شقی او را خوردیم. جسارت کرد و در زندان شهربانی جان سپرد. رقیبش اطاعت کرد و دختر شاه را به خانه برد.»

عمویم جوانی خود را مثل اغلب جوان‌ها به آزادیخواهی سپری کرده بود

و در پیری مثل اغلب پیرها پنندهای حکیمانه می داد.  
 من زیر بار نمی رفتم. آرام و قرار نداشتم و جز به الغای قراردادهای نفت  
 و عهدنامه های گلستان و ترکمان چای به چیزی نمی اندیشیدم.  
 من دشمنان وطن را به خوبی می شناختم. جز روس و انگلیس نبودند.  
 آلمان هر دو را به زانو در آورده بود. دشمن مشترک آنان بود. در جنگ  
 جهانی اول نیز چنین بود. دوست دیرین و طبیعی ما بود. عشق به آلمان  
 مرادف بود با عشق به ایران.

آلمان شمشیر قهر الهی بود. اروپا را غرق خون ساخته بود. زمین و  
 هوایش را در اختیار گرفته بود. به دریاهایش تازیانه می زد. ماهی نبود که  
 کشوری را نگشاید و تاج از سر پادشاهی نریابد. قشون متفقین را در  
 «دونکرک» به آب ریخته بود. فقط کانال کم عرض «مانش» مانده بود. برای  
 چتربازان پیروزمندش تسخیر جزایر هم دشوار نبود. انقراض امپراتوری  
 نزدیک به نظر می رسید.

صدای پای سرداران آلمانی در سواحل نیل شنیده می شد. پرچم های  
 صلیب شکسته از حومه های مسکو تا قلّه های قفقاز در اهتزاز بود.

وطن پرستان ایرانی با شور و شوق چشم به راه ورود یاران دیرین خود  
 بودند ولی بخت یاری نکرد و به جای آنان سپاهیان دشمنان بودند که دست  
 دوستی به هم دادند و خاک عزیز میهن ما را زیر پا گذاشتند.

پیروزی های وحشت آفرین آلمان دشمنان بزرگ و کوچکش را در همه  
 جای جهان به هم پیوست. روسیه و انگلستان کینه های کهنه را فراموش کردند  
 و با تکیه به زرادخانه امریکا نام کشور ما را پُل پیروزی نهادند و اشغالش  
 کردند.

خرس روسیه و شیر انگلستان بار دیگر گربه کوچک ایران را به چنگ و دندان گرفتند.

حادثه شوم و دردناکی بود لیکن برای اسیران قشقایی این حُسن را داشت که با فروپاشی حکومت پهلوی از بند شکنجه‌های طولانی رها شدند و به سوی عشایر خود پا به رکاب نهادند.

ایلخانی‌زادگان در میان شور و استقبال عمومی به فارس رسیدند. حضورشان در ایل به یک ظهور ناگهانی نیمه‌مذهبی شباهت داشت. همه به جنبش درآمدند. یاغی‌های متفرق و ناراضی‌های پراکنده پیرامون یک اجاق گرد آمدند. به زودی بساط حکومت ایلی گسترده شد. سراپرده‌های رنگین برپا گشتند. سرودوش اسب‌ها را زین و برگ‌ها آراستند. تفنگ‌ها از نهانخانه‌ها بیرون آمدند و باز ایل قشقایی به صورت یکی از کانون‌های مبارزه و مقاومت درآمد.

من نیز که تازه از درس و مدرسه فراغت یافته بودم و احساساتی چنان تند و آتشین داشتم به ایل و خان ایل پیوستم و پس از مدتی کوتاه که به تمرین سواری و تیراندازی گذشت دستور یافتم که به تهران بازگردم و با عناصر ملی و هواداران آلمان درآمیزم.

در میان کسانی که شریک راهمان بودند، یکی از نمایندگان مجلس به نام حبیب‌الله نوبخت از همه نامدارتر بود. قد و قواره کوچک و افکار بلند داشت. اشعار حماسی می‌سرود. از شاهنامه دم می‌زد. هوس ایران بزرگ را در سر می‌پخت. از آن‌هایی بود که می‌خواست دستمزد ملاحان جیحون را در آنتاکیه روم پردازد. او بود که مرا به حیطة اسرار خود راه داد و با یکی از دو افسر آلمانی که در تهران پنهان شده بودند آشنا ساخت. یکی از این دو افسر،

سروانی بود به اسم مایر که با جاه طلبان نظامی سر و سری داشت و دیگری سرگردی به نام شولتز که با دارودسته نوبخت همکاری می کرد.

شولتز پذیرفت که اگر از جانب خان قشقایی دعوت شود همراه نوبخت به ایل می آید و به عنوان مشاور نظامی در ایل می ماند. با آمد و رفتی کوتاه این دعوت به عمل آمد و من برای راهنمایی آنان انتخاب شدم.

در تب و تاب بودم که از عهده وصف آن بر نمی آیم. خیال می کردم که برای نجات ایران طریق مقدّسی در پیش گرفته ام.

« « «

در یکی از شب های تیره و داغ تیرماه با اتومبیل کرایسیر شبری رنگ خان تهران را پشت سر نهادیم. خطرهای راه کم نبود. چیزی نمانده بود که در کهریزک دستگیر شویم.

به نوبخت گفته شده بود که اگر افسر عالی رتبه ای در میان ما باشد، بازرسان راه احوال همسفرانش را نمی پرسند. چنین نشد. با آن که افسر معتبری در کنار ما بود و ستاره های درشت بر دوشش می درخشید، در صدد پرس و جو برآمدند و شناسنامه ها را خواستند.

همسفر آلمانی ما با ریش و پشم پرپشت، لباس مندرس، کلاه کپی، عینک دودی و شناسنامه ای به نام اسکندر شهریاری در گوشه ماشین چرت می زد. همین که نوبت او شد و دلهره ها و اضطراب ها به اوج رسید صدای نرم و مهربان راننده خونسرد قشقایی مایه نجاتمان گشت. این مرد هوشمند با لحنی نافذ خطاب به ما موران گفت: «پیرمرد در خواب است، بیدارش نکنید.»

بیانش در دل بازرسان چنان نشست که چوب دروازه را برداشتند.

این واقعه سبب شد که ما هنگام عبور از شهرهای دیگر هشیار باشیم. در

اصفهان پیش از آن که به پست پلیس برسیم من و آقای شهریار پیاده شدیم، خیابان‌ها را با درشکه پیمودیم. در انتهای شهر به بیابان‌ها زدیم و خودمان را به راه شیراز رساندیم.

در آباد، چون شهر کوچک و قیافهٔ مهمان عزیزمان چشم‌گیر بود چاره‌ای جز آن ندیدیم که او را در صندوق عقب ماشین جای دهیم. لحظه‌ای که بیرونش آوردیم داشت خفه می‌شد. خیس عرق بود. من از او پرسیدم: «آباد چه جور جایی بود؟» گفت: «بسیار داغ»

در شیراز نیز به دروازهٔ شهر نرسیده دامن کوه و صحرا در پیش گرفتیم و پس از طی مسافتی بعید، در راه فیروزآباد به ماشین ملحق شدیم.

هنگامی که به منطقهٔ عشایری رسیدیم و چشمان به گروهی از سواران مسلح فشقایی افتاد که در دامن کوهی در انتظارمان بودند از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم. جناب اسکندر شهریار به زبان فرنگی فریاد کشید: «من باید در این کوه‌ها به شکار پلنگ بروم.»

\* \* \*

اردوی باشکوه ایلخانی در حاشیهٔ راه فیروزآباد، در چمنی سرسبز و در کنار جویباری دل‌انگیز برپا بود.

همین که راه مارپیچی کوهستان «موک» را دور زدیم و به اردو نزدیک شدیم طنین کرنای عشایری و بوق پُر سر و صدای کرایسلر در هم آمیخت. خان با چند تن از سران قوم قدمی چند به استقبال مهمانان آمد. همه را با گرمی و محبت در آغوش فشرد. فقط هماغوشی و روبوسی با نوبخت بود که دشواری اندکی آفرید. خان اندامی بسیار بلند داشت. از همه کس یک سر و گردن بلندتر بود. نوبخت قد و قواره‌ای کوتاه داشت. از همه کس کوتاه‌تر بود.

لب و دهان این دو رهبر سیاسی به هم نمی‌رسید. نوبخت نمی‌توانست به هوا  
 برسد. خان هم نمی‌شد که بر زمین فرود آید.

طرح‌ها و نقشه‌های آنان نیز همسطح و در یک افق نبود. فاصله‌شان زیاد  
 بود. خان پیش از هزار مرد جنگی داشت. نوبخت تک و تنها بود. خان صدها  
 ملک پُر آب و نان داشت و نوبخت جز قلمی رسا در جیب و زبانی گرم در  
 دهان چیزی نداشت. خان مهربان و کم‌رو بود و حریفش قاطع و قدرت جو.  
 بر سر رهبری و پیشوایی گفت و گوهایی با هم داشتند.

من از این گفت و گوها سخنی به میان نمی‌آورم و به شرح خاطرات  
 شخصی خود می‌پردازم: آغاز خوشی داشتم. از پیشتازان جوان یک حرکت  
 سیاسی امیدبخش بودم. سر فخر بر آسمان می‌سودم. به محفل سرّی ایلخانی  
 قشقایی و تنها نماینده آلمان در میان عشایر ایران راه یافته بودم. در ایل  
 بزرگ و تُرک‌زبانی که در آن گفت و گوی فارسی به سختی انجام می‌گرفت به  
 زبان خارجی متکلم و بلکه مترنم بودم. کلمات و جملات را با آب و تاب بر  
 زبان می‌راندم. یکه‌تاز میدان بودم. احدی نبود که غلط‌هایم را بگیرد.

نماینده کشور مقتدر آلمان را به ایل آورده بودم، آلمانی که با  
 جهان‌گشایی‌های خود چشم دنیا را خیره کرده بود.  
 ورود چنین نماینده‌ای اقتدار ایلخانی را بالا می‌برد. دشمنانش را به  
 وحشت می‌انداخت. دوستانش را خوشنود می‌ساخت.

خان در میان جمعی از بزرگان قبایل شایستگی و فداکاری مرا ستود و با  
 هدیه‌ی اسبی زیبا بر فخر و مباهاتم افزود. اسب قره‌کَهر زیبایی از نژاد وزنه‌های  
 معروف طایفه دره‌شوری بود. اسبی بود اصیل و پدردار. از چشم‌هایش  
 نجابت و فراست می‌بارید. از آن اسب‌هایی بود که به سرعت با سوارشان طرح

الفت و دوستی می‌ریزند.

هنگامی که برای ایجاد فرودگاه، سفری چند روزه به دشت‌های فراشبند داشتیم، این اسب را بهتر و بیش‌تر شناختم. از سُم تا دُم یک عیب نداشت. برایش فراز و نشیب فرقی نمی‌کرد. خسته نمی‌شد. از حال نمی‌رفت. در تاخت و تازگویی برق و باد بود. از دیدار شکار دچار چنان هیجانی می‌شد که تا سوارش را به تیررس نمی‌رساند آرام نمی‌گرفت. شیهه‌های این اسب گوشم را می‌نواخت. با انگشتانم یال‌های سیاه و انبوهش را شانه می‌کردم.

\*\*\*

افتخارات من روزافزون بود. در میان آن‌ها آن که بیش از همه می‌درخشید زبان خارجی من بود.

سران قبایل و شیوخ بنادر به دیدار مهمان‌گرمی ما می‌آمدند. جز من مترجمی نبود. از پیروزی‌های دوستان، از شکست‌های دشمنان و آینده‌درخشان ایران سخن می‌راندم. گفت و گوها را به زبان‌های فرانسوی، ترکی و فارسی برمی‌گرداندم. امانت را رعایت می‌کردم و فقط هرگاه که پرسش‌ها و پاسخ‌ها نابه جا بودند، ترجمه‌ها را پیچ و خم می‌دادم و به تفسیر و اقتباس می‌پرداختم.

من و رفیقم درباره‌ی عظمت نژاد برتر آریایی داستان‌ها می‌سرودیم. آلمان را در اروپا و ایران را در آسیا نمایندگان برگزیده‌ی این نژاد می‌شمردیم. حق حیات و حکومت مال ما بود. دیگران جز فرمانبری و غلامی راه دیگری نداشتند. نقشه‌های جغرافیا را درهم می‌ریختیم و از ایران کشوری بزرگ حتی بزرگ‌تر از آنچه در دوران هخامنشی بود می‌ساختیم و به سینه‌ی تاریخ می‌سپردیم.



قشون فاتح و ظفرمند آلمان را از دو جبهه به ایران می آوردیم: در یک جبهه از کوه‌های قفقاز فرود می آمدند. چاه‌های نفت را در اختیار می گرفتند. از رود ارس می گذشتند، شهرهای از دست رفته را تقدیم مام میهن می کردند. در جبهه دیگر فیلدمارشال رُمِل، سواحل سوئز را پشت سر می نهاد. خاورمیانه را دور می زد، عراق را از بغداد تا بصره زیر پا می گذاشت و زیارتگاه‌های مقدّس را تحویل شیعیان ایران می داد. اشک در دیده‌ها جمع می شد و عده‌ای از وطن پرستان و مسلمانان عشایری چنان شاد و خرسند می شدند که از جا برمی خاستند و با وجود کمبود فشنگ تیرهای شادی به هوا می انداختند.

\* \* \*

عزت و احترام من در یک جا نمی ماند. هفته‌ای نبود که افتخار جدیدی نصیبم نشود. در یکی از شرفیابی‌ها، ایلخانی قشقایی دستورم داد که به فرزند ارشدش زبان فرانسه بیاموزم.

افتخار کم و کوچکی نبود. ایلخانی از هیچ پادشاهی کوچک‌تر و فرزند ارشدش از هیچ ولیعهدی کم‌تر نبود. معلم فرانسه ولیعهد شدم. به زودی از شیراز برایمان کتاب و قلم آوردند. قلمی که برای من آوردند از طلا بود.

هفته‌ای چند بار با اسب قره کهرم به دربار خان می رفتم و درس می دادم. میرآخور استبل به پیشوازم می آمد. رکابم را می گرفت. مهترها زین اسبم را بر زمین می نهادند. اسبم را تر و خشک می کردند. نُقل و نبات بر دهانش می گذاشتند.

فرزند ارشد خان برخلاف اغلب شاهزادگان باهوش بود. پیشرفتش شگفت‌انگیز بود. چنان شگفت‌انگیز که پس از چند هفته عبارات مناسبی با

مهمان آلمانی رد و بدل کرد و قرب و منزلت معلمش را دوچندان ساخت. قرب و منزلت من در میان خانواده خودم نیز بالا رفته بود. بسیاری از اعضای خانواده و قبیله ام در همان حول و حوش بودند. طاقت نمی آوردند و به خانواده های رقیب فخر و ناز می فروختند. یکی از آنان که مرد غیرتمندی بود ولی در محافل مهم سیاسی راه نداشت، روزی برای آن که ترجمه های مرا به زبان فرنگی بشنود پشت چادر به استراق سمع نشسته بود. هنگامی که از چادر بیرون آمدم، اشک شوق در چشم بغلم کرد و با بوسه ای چند بر سر و رویم گفت: «تو مایه افتخار خانواده ای!»



برای اقامت نماینده نظامی آلمان در ایل نقطه ای خرّم در دامن کوهی بلند برگزیده بودند. تابستان بود. چادر مفخّم و جادارش بر چشمه ای زلال سایه می افکند. خبر ورودش در همه جا پیچیده بود. احتمال بدخواهی و خطر کم نبود. چندین قراول کارآمد محافظت او را بر عهده داشتند.

پذیرایی از چنان مهمان عالی قدر، مهمانی که ممکن بود تاج بخش باشد و میزبان قدرتمندش را بر سریر سلطنت و حکومت بنشانند شاهانه بود. من از این پذیرایی ها بهره مند بودم. من در طول عمر درازم در ضیافت های باشکوه بسیاری شرکت داشتم ولی هیچ گاه و در هیچ جا آن همه سلیقه و سخاوت و مهمان نوازی ندیده ام. آشپزها و پیشخدمت ها همه دست چین بودند. غذاها ترکیبی بود از خوراک های فرنگی و شهری و ایلی. من از ترجمه اسامی اغلب آنها عاجز بودم.

مهمان آلمانی ما که مرد سالم و خوش بنیه ای بود پس از چندین ماه زندگی محنت بار در مخفی گاه های پایتخت جان تازه ای گرفت. رنگ

رخسارش دگرگون شد. مترجم بی‌رقیبش نیز که فاصله سال‌های کودکی و جوانی را در روزگار تبعید تهران با حسرت و عسرت گذرانده بود به فرصتی تاریخی دست یافته بود. جماعت قراول‌ها، فرّاش‌ها و کارکنان هتل صحرائی به ناز و نعمت ندیده و نشناخته‌ای رسیده بودند.

ایام به کام ما بود. چشم‌انداز آینده روشن و تابناک به نظر می‌رسید. در آینده تصورمان تصویری جز فتح و ظفر منعکس نبود. با امیدها و آرزوهای رنگارنگ قصرهای رفیع می‌ساختیم. نرد می‌باختیم. شطرنج می‌زدیم. در تل و تپه‌های پیرامون سواری می‌کردیم. به مهمانی می‌رفتیم. مهمان می‌پذیرفتیم. به فلسفه و ادبیات می‌پرداختیم. از گونه و حافظ سخن می‌گفتیم. به واگنر و نیچه می‌رسیدیم. قهرمان‌های تاریخ را می‌ستودیم و آبرمرد معاصر را از همه آنان برتر می‌شمردیم.



دریغاکه دوران فیروزی و شادکامی دیرپا نبود و دولت و شوکت ما هم مانند بسیاری از دولت‌ها و شوکت‌ها عمر کوتاهی داشت.

شکست سپاهیان رُمُل در شمال آفریقا زنگ و حشتناک خطر را به صدا درآورد. نابغه نظامی آلمان نه فقط با آب نیل لب‌تر نکرد و از عهده تصرف مصر برنیامد بلکه همه دست آوردهای افسانه‌ای خود را نیز تسلیم دشمن کرد و تا انتهای صحرای لیبی عقب نشست. عقب‌نشینی دور و دراز او کار پذیرایی و مهمان‌نوازی ایلی ما را هم دچار وقفه و رکود کرد. خوانسالار اردوی خان مرد خُرده‌بین حسابگری بود. پذیرایی‌ها را تنها به شرط پیروزی انجام می‌داد. سفره‌ها رنگ باختند، آتش‌های محبت به سردی گراییدند. آهوها با مازه‌های سرخ و کبک‌ها با سینه‌های سپید گریختند و پریدند و ما را در این

چشمه‌سار دورافتاده تنها گذاشتند.

سعی من این بود که این بی‌التفاتی و دَم‌سردی را از رفیق خارجی پنهان دارم، به او می‌گفتم: «راه‌ها بند آمده است، قافله‌ها دیر رسیده‌اند، شکارچی‌ها به یک سفر جنگی رفته‌اند...». او عذر مرا قبول می‌کرد ولی راضی کردن جماعت قراول و خدمتگزار و پیشخدمت دشوار بود، همه‌شان می‌دانستند که راه‌ها بند نیامده است، قافله‌ها دیر نرسیده‌اند و احدی به جنگ نرفته است.

دو نفر از قراول‌ها به بهانه‌ای ترک خدمت کردند و بقیه دستجمعی به شکایت نزد من آمدند. خواستم با پیام تندی خوانسالار را به راه بیاورم، اثری نکرد، ناچار به ملاقاتش رفتم و گفتم: «مثل این که پیام من به حضورتان عرض نشده است. ناچار به دیدارتان آمدم، از زمانی که قشون آلمان در یکی دو نقطه به عقب‌نشینی‌های بی‌اهمیتی دست زده‌اند وضع قوت و غذای دار و دسته کوچک ما به وخامت کشیده است. خاطرتان آسوده باشد. کوچک‌ترین شکستی رخ نداده است. شما بارها دیده‌اید که بچه‌های کوچک هم برای پریدن از یک جوی باریک آب اندکی به عقب می‌روند و به اصطلاح دورخیز می‌کنند.

سپاهیان آلمان نیز برای عبور از شطّ بزرگ نیل به یک دورخیز نظامی دست زده‌اند، جای نگرانی نیست. این جار و جنجال‌ها ساخته و پرداخته انگلیسی‌هاست. دستور فرمایید این رویه عوض شود و گرنه من ناچارم جریان را به عرض خان برسانم و شما می‌دانید که اگر مطلع شوند چه بر سر من و شما خواهد آمد...»

ملاقات من بی ثمر نبود ولی آنچه که به دَم و دستگاه کوچک مارنگ و رونق تازه‌ای بخشید پیشرفت‌های چندی بود که بار دیگر در جبهه‌های

روسیه نصیب ارتش آلمان گشت.

\*\*\*

اواخر پاییز بود. ایل به گرمسیر رسیده بود. دارودسته کوچک ما هم در اقامتگاه زمستانی خود در یکی از کوهستان‌های جنوبی بلوک «دهرم» جای گزیده بودند.

من سرگرم کارهایم بودم. سرنوشت‌م مثل همیشه با تحصیل و تدریس آمیخته بود. به رفیقم فارسی یاد می‌دادم. از او درس آلمانی می‌گرفتم. هفته‌ای چند بار به دربار خان می‌رفتم. به فرزندش فرانسه می‌آموختم. به تنها رادیویی که در اختیارمان بود به زبان‌های فارسی و خارجی گوش می‌دادم. اخبار را خلاصه و منظم می‌کردم و به عرض ایلخانی می‌رساندم. لیکن اخبار خوشایند نبود. امواج رادیو آزاردهنده بود. هفته‌ای نمی‌گذشت که خبر هراس انگیزی نمی‌رسید.

کار اخبار هراس انگیز و ناخوش آیند به جایی رسید که من کم‌کم از زیارت خان خجالت می‌کشیدم و به یاد دورخیز نظامی از دیدار خوانسالار هم دوری می‌جستم.

\*\*\*

زمستانی سرد و سخت و سهمگین پیش آمد. ابرهای سیاه بر بال بادهای و تندبادها می‌آمدند و دشت و کوه را پر از مروارید می‌کردند ولی بر سر و روی ما جز گرد غم نمی‌پاشیدند.

نبردهای حماسی آلمان رو به فرسایش نهاد. دلیری‌ها و دلاوری‌ها فروکش کرد. شعله‌های فتح و فیروزی خاموش شد. ورق برگشت.

فصل بی‌رحم یخبندان روسیه فرا رسید. سرباز و سرمای روس دست به

دست هم دادند و ماشین جنگی آلمان را از کار انداختند.  
 جبهه قفقاز باز نشد. دستیابی به منابع نفت به خواب و خیال پیوست،  
 شهرهای به دست آمده بسیاری سقوط کردند و در کنار رود ولگا، شهر  
 صنعتی استالین‌گراد، کلید ارتباط شمال و جنوب روسیه به محاصره درآمد.

\*\*\*

تا یادم نرفته است در همین جا بنویسم: در یکی از همین شب‌ها میرآخور  
 ایلخانی به ملاقاتم آمد و گفت: «مهمان محترمی از شیراز آمده است. خان  
 می‌خواهد اسب خوبی هدیه‌اش کند. چون در حال حاضر اسبی شایسته چنین  
 مردی در استبل نبود، من پیشنهاد کردم که اسب شما را ببخشند. قبول  
 فرمودند. ناراحت نشوید. اسب بهتری در راه است. یکی از کلانتران طایفه  
 قراچه تقدیم کرده است. به شما داده خواهد شد.»

زبانم بند آمد. یکه خوردم. یخ کردم. قدرت مخالفت نداشتم ولی گفتم:  
 «من اسبم را نمی‌دهم. من این اسب را دوست می‌دارم. از نژاد کم‌نظیر  
 وزنه‌های دره‌شوری است. اسب قراچه به پای آن نمی‌رسد.»

گله‌ها کردم و عذرها تراشیدم. لیکن فایده نداشت. اسب را بردند. ناراحتی  
 من حد نداشت. من با این اسب اُخت شده بودم. در راه با هم حرف می‌زدیم.  
 معنی خیلی از شیهه‌هایش را می‌فهمیدم. اگر آبش گیل آلود می‌شد، اگر  
 سنگریزه در جو داشت، اگر کاهش بو می‌گرفت، اگر مگس‌پران چشمش عیب  
 می‌کرد خبرم می‌داد. من نوازشش می‌کردم. به تیمارش می‌رسیدم. با دستمال  
 جیبم گرد و غبار سروریش را می‌سردم. رابطه من با این اسب رابطه مال و  
 صاحب مال نبود. ما با هم دوست بودیم. هیچ حیوانی و شاید هیچ انسانی به  
 اندازه اسب خوب شایسته دوستی نیست.

\*\*\*

یخ بندان روسیه با پیشوای آلمان همان کرد که صد و چند سال پیش از او با امپراتور فرانسه کرده بود.

درس تاریخ درس بزرگی است. شاگردان این درس باید خیلی هوشیار باشند. پیشوای آلمان درس تاریخش را خوب نخوانده بود.

سرانجام شهر صنعتی استالین‌گراد نیز در پی شهرهای دیگر سقوط کرد. فیلدمارشال پاولوس فرمانده قوای آلمان را یک سرباز جوان روسی دستگیر ساخت. صدها هزار سرباز و افسر آلمانی در این شهر و شهرهای دیگر به اسارت درآمدند.

خبر در همه جا پیچید. تیر زهر آگین اندوه به شاه‌رگ‌ها اصابت کرد. ایلخانی از همه اندوهگین‌تر بود. احضارم کرد. درست مثل یک گناهکار محکوم به حضورش رفتم. دستور داد که با دقت اخبار استالین‌گراد، میزان غنایم، شمار تلفات و تعداد اسیران را بنویسم و تقدیم کنم.

به زودی اخبار و تفسیرها را با خط خوانا نوشتم. در کنار هم چیدم و تقدیمش کردم. گزارش مفصّلی بود. در پایان گزارش که به شمار تلفات و تعداد اسیران استالین‌گراد اختصاص داشت این عناوین و ارقام به چشم می‌خورد:

۱	فیلدمارشال
۲۴	ژنرال
۱۲۰۰	افسر ارشد
۵۴۰۰	افسر جزء
۱۷۰۰۰	زخمی
۹۱۰۰۰	سرباز اسیر
۱	اسب

ایلخانی پس از قرائت دقیق گزارش با تعجب و حیرت پرسید: «اسب یعنی چه؟» از طنز و طعن جسارت آمیز خود وحشت داشتم ولی به طبع شوخی پسند خان امیدوار بودم. عرض کردم: «پیشب، همزمان با سقوط استالین گراد، جناب میرآخور اسب مرا هم گرفت و تقدیم مهمان محترم شیرازی کرد.»

در میان چنان مصیبت عظیم، خنده بلند، طولانی و محبت آمیز ایلخانی خاطر مرا آسوده ساخت.



## راپسودی لیست

بی زحمتِ عبادت و بی منتِ شفاعت به بهشت رسیدم. سمیرم کم از بهشت نبود. آنچه مرا به چنین داوری دلیرانه وامی داشت، بیش از قلّه‌های رفیع و مناظر بدیع، خُلق و خوی مردم این سامان بود؛ خُلق و خویی که کسب و کار مهمانخانه‌داری را از رونق انداخته بود.

سمیرم وطن مهربان مسافران و غریبان بود. سمیرمی‌ها شرم داشتند که حتی از بیگانگان بهای اقامت و پذیرایی بخواهند. سمیرم به اندازه خانه‌های خود مهمانخانه داشت. خانه کلانترش هتل رایگان و چهارستاره‌اش بود. به هتل فرود آمدم. خدمتگزاران دوره دیده و تربیت یافته گرد راهم را ستردند و مال سواری و باری، برای آن که به بیلاق پدر و مادرم برسم، در اختیارم گذاشتند.

گردنه معروف «گله‌وار» را پشت سر نهادم. همین که به چادرهای خانواده نزدیک شدم، دُرنا، همسر یکی از چوپان‌ها، از دور مرا شناخت و فریاد برآورد: «محمد آمد.» از سفری دور و دراز برمی‌گشتم. شلیک تیرهای شادی برادر نازنینم به هوا خاست. بازار شیرین بوسه گرم شد.

من از حافظه و فادارم راضی و خرسندم. راضی و خرسندم که گنجینه گران‌بهای گذشته‌ام را دست نخورده نگاه می‌دارد. اگر این گذشته نبود، مسکین و تهیدست می‌ماندم و حال و آینده‌ام به پیش‌ری نمی‌ارزید.

بار سوغاتم سنگین بود. بچه‌ها مهلت ندادند. بسته‌ها را باز کردند. اسباب‌بازی‌ها را به یغما بردند. برای خواهران و زنان خانواده دستمال‌های خوش‌نقش کلاغی، کار اُسکوی تبریز، برای پدرم دوربین دوچشم، برای مادرم پارچه‌وال قهوه‌ای گلدار و مخمل یشمی کاشان داشتم. برای برادرم توزینی پلنگی و قوطی‌های گوناگون فشنگ آورده بودم. آخر او سرآمد سواران و تیراندازان ایل قشقایی بود و دریغاکه گل‌ها می‌پژمرند و سنگ‌ها بر جای می‌مانند.

در میان کیسه‌ها و بسته‌ها آنچه که بیش از همه چشم‌ها را خیره کرد و دل‌ها را ربود جعبه گرامافون من بود با صفحات رنگارنگش، قشقرقی برپا شد.

✽ ✽ ✽

موسیقی در ایل احترام بسیار داشت. کار به جایی رسیده بود که خان نامداری با لقب صمصام‌السلطان که حنجره‌ای ملکوتی داشت، برای زیردستانش آواز می‌خواند. بسیاری از خان‌زادگان و کلانتران تار و سه‌تار می‌نواختند، کمانچه می‌کشیدند، نی می‌زدند و به هنرهای خود می‌بالیدند. خانواده ما نیز که خانواده بی‌نام و نشانی نبود، فرهنگی سرشار از عطر دلاویز موسیقی داشت. یار غار و هم‌صحبت دیرین پدرم پیر محترمی بود به نام داود نکیسا. پنجه افسون‌کارش به درخت‌ها و سنگ‌ها نیز جان می‌دمید. یکی از پسر عموهایم، منصورخان، مشهورترین آوازه‌خان ایل بود. صدای رسایش

از دامن دشت به قلّه کوه می‌رسید و چوپان‌های خفته را بیدار می‌کرد. پسر عموی دیگرم، حبیب‌خان، که هم‌اکنون روزگار سالخوردگی را می‌گذراند، هنوز نیز محبوب‌ترین نوازنده سه‌تار ایل است. فرزندان فرهیخته و هنرمندش، به ویژه بدین سبب مایه عزّت و افتخارند که آهنگ‌های اصیل ایل را پاسداری می‌کنند و همین‌ها هستند که بی‌نیاز از بینایی به همه ما آموخته‌اند که گوش بیش از چشم سزاوار حرمت و ستایش است و آنجا که بینایی در می‌ماند شنوایی به پایمردی برمی‌خیزد.

گرامی‌ترین مهمان خانواده ما زن بزرگواری بود، نه از قبیله ما، از قبیله‌ای دیگر. او ترکیبی بود از خواهر و مادر. از خواهر پیرتر بود و از مادر جوان‌تر و از هر دو مهربان‌تر. نامش ماه‌پرویز بود. صدایی سحرآسا داشت. کلام عادی روزانه‌اش نیز زنگ و رنگ موسیقی داشت. هنگامی که لب به سخن می‌گشود، مثل این بود که نغمه‌ای می‌سرود. هرگاه که به سراغ ما می‌آمد خانه ما دیگر خانه نبود، آشیانه هزاردمستان بود.

موسیقی ایل از چنگک اوباش هرزه‌سرا و عربده‌کش دور بود. موسیقی ایل با عیاشی‌های رذیلانه آمیزش نداشت. موسیقی ایل از پستان نجیب و سخاوتمند طبیعت شیر می‌نوشید و جان می‌گرفت.

\* \* \*

من از سفری دور و دراز بازگشته، به ایل و خانواده‌ای که چنان حال و هوایی داشت، جعبه گرامافون آورده بودم. جعبه معجزه‌گری که جاذبه‌اش عجیب بود. سوغات‌های دیگر را یکسره از یادها برد. بسیاری از کسانی که فراموش کردند که کس و کارشان پس از سال‌ها دوری و مهجوری به آغوش آنان پناه آورده است. بی‌قرار و ناشکیبا بودند. در انتظار سرودها، تصنیف‌ها،

سازها و آوازهای شیرین و شنیدنی بی‌نابی می‌کردند. لیکن شور و شوقشان دیر نپایید و گناه از من بود. من در کار خود دچار اشتباهی بزرگ شده بودم، اشتباهی در حدّ یک گناه: صفحات گرامافونم همه از نوع آهنگ‌های سنگین کلاسیک بودند و نمی‌توانستند برای شنوندگان ایلی جز خشم و خنده اثر دیگری داشته باشند.

انتخاب این قبیل صفحات بی‌دلیل نبود. من در طول اقامت ممتدّ در تهران و خارج از تهران شیفته موسیقی کلاسیک شده بودم. بختم یاری کرده، افتخار دوستی چند تن از صاحب‌نظران پیشگام را نصیبم ساخته بود. می‌خواستم از این عقاب‌های آسمان هنر عقب نمانم. سابقه زندگی و زمینه خانوادگیم اجازه چنین بلندپروازی را نمی‌داد. ناچار تقلّا می‌کردم. به هر سویی روی می‌آوردم. با تفسیرگران دست اول هنری آشنا می‌شدم. با آهنگسازان مشهور طرح دوستی می‌ریختم. به انجمن‌های فیلارمونیک می‌رفتم. ریشه‌های تاریخی، ادبی و اساطیری آهنگ‌ها و اپراها را مطالعه می‌کردم. شرح حال نوابغ موسیقی را می‌خواندم. از نبوغ موتسارت در ایام کودکی شادمان می‌شدم. از ثقل سامعه بتهوون در سن و سال کهولت غصه می‌خوردم. به هر جا که ارکستری، کنسرتی و رسیتالی بود سر می‌زدم. ولی مقصودم حاصل نمی‌شد. درک بسیاری از آثار و قطعات برایم دشوار بود. به عظمت موسیقی بلند پایه جهانی پی برده بودم، لیکن نمی‌توانستم دست کم به خودم دروغ بگویم و می‌دیدم که به اندازه یاران موسیقی‌شناسم مطلب را نمی‌فهمم و غرق کیف و لذّت نمی‌شوم. یقین داشتم که عیب در خود من است و باید با تمرین و تکرار و ممارست و مداومت کمبودم را جبران کنم.

بازگشت به ایلی و قصد اقامت طولانی در میان خانواده این فرصت را به

من می‌داد که در خلوتی بی‌دردسر و دور از غوغای شهر، کتاب‌های قطوری را که روی هم چیده و نخوانده بودم بخوانم و با کمک گرامافون و صفحاتش مشاهیر دنیای موسیقی را بهتر و بیش‌تر بشناسم.

مطلب را با یکی از دوستان خیلی پیشگام در میان نهادم و با راهنمایی او این صفحات را فراهم کردم. این دوست که در مطبوعات وزین پایتخت وزن و شهرتی داشت و در محافل هنری ملی و بین‌المللی به اسم و رسمی رسیده بود، از آن دارودسته‌ی مشکل‌پسندی بود که از ارتفاعات شامخ و مه‌آلود باخ و واگنر پایین‌تر نمی‌آمد، بتهوون را به زحمت می‌پسندید و آثاری از قبیل شهرزاد ریمسکی کورساکف و کارمن ژرژبیزه را کم‌مقدار و به اصطلاح خودش بانال می‌شمرد. اطاعتش واجب بود. نمی‌شد نظریات و سفارش‌هایش را نپذیرم. یکی از اکیدترین آن‌ها این بود که از تهیه‌ی هر نوع صفحه‌ی خوب یا بد فارسی، ترکی، عربی و هندی پرهیزم و موسیقی محترم و معصوم ایلی و محلی را از ابتدال و آلودگی به مزغان‌های متداول شهرها دور دارم. اینچنین بود که من حتی یک صفحه که به درد ایل بخورد نداشتم و بسیار بودند صفحاتی که برای خودم نیز سنگین، مبهم و پیچیده بودند که هنوز هم هستند. چاره‌ای نبود. گرامافون را با دم و دستگاهش به میدان آوردند. گیر افتاده بودم. سرگشته و حیران بودم. می‌دانستم که کسان و نزدیکانم چه توقعی دارند و از لای شیارهای مدور و سیاه صفحات چه صداهایی برخواهد خاست. فاصله خیلی زیاد بود، از ابتدا تا انتهای یک خط فرضی طویل.

سعی کردم که خستگی و کوفتگی راه را بهانه بیاورم و برنامه را اندکی به تأخیر بیندازم تا مجالی پیدا کنم و درباره‌ی موسیقی پیشرفته‌ی فرنگی‌ها حرف‌هایی بزنم و شاید شنوندگان را از انتظار شیرین و بیهوده‌ای که داشتند

بیرون بیاورم، فایده نداشت. شور و شوق نه چنان بود که از عهده بر آیم. دستگاه را به کار انداختند. نوک تیز سوزن فلزی بر صفحه گرد و سیاه و چرخنده فرود آمد و دود از کلاه بلند شد:

سمفونی نهم بتهوون بود. گمان کردند که صفحه شکسته است. صفحه دوم را آوردند. خوب به خاطر دارم. یکی از عشاهاى ربّانى اثر باخ بود. سوّمی آهنگ معروف رؤیای نیمه شب تابستان ساخته مندلسون بود...

همه صفحات از همین قبیل بودند. همه سروصداها ناخوش آیند و دشوار بود. همه امیدها بر باد رفت.

حضرات یگه خوردند. التهاب‌ها فرونشست. نخست به حیرت افتادند و سپس صدای فتهقه‌شان به هوا رفت. از چشم عده‌ای اشک سرازیر شد. بعضی‌ها روده‌بر شدند. چند نفری دست بر شکم گذاشته روی زمین غلتیدند. کودکی با فریاد مطمئن یکی از بلندخوانان اُپرا پا به فرار گذاشت. پایش به بوته خاری گیر کرد، دستش اندک خراشی برداشت. مادرش دوید و مقداری لعنت و نفرین به خواننده و شاید هم به آورنده صفحه حواله داد.

گیج و پشیمان بودم. وسیله‌ای برای دفاع نداشتم. درباره سلامت عقلم به شک افتاده بودند. سراپایم را با تردید می‌نگریستند. خیال می‌کردند که مغزم عیبی کرده است. گمان می‌بردند که عوض شده‌ام، دیوانه شده‌ام و بدتر از دیوانه، شهری شده‌ام. از شهری‌ها دلشان پر بود.

کم‌کم نوبت استهزاء و ریشخند رسید. ریشخند به شهر و جوانانی که به شهرها می‌رفتند و با ادا و اطوار شهری به ایل برمی‌گشتند. پیراهن گلدار می‌پوشیدند. به گردنشان دستمال ابریشمی می‌بستند. به سر و صورتشان عطر و وازلین می‌مالیدند. توله سگ‌هایشان را بغل می‌کردند. به جای پدر به جان

مادرشان قسم می خوردند.

از کدخدازاده‌ای اسم می بردند که به مادرش گفته بود: مامان. تازه دامادی را مسخره می کردند که به عروسش موسوم به زیور گفته بود: زی‌زی. صدای خنده از هر گوشه‌ای بلند بود. پیدا بود به در می گفتند تا دیوار بشنود. باور کرده بودند که جعفرخان از فرنگ برگشته است. دورش را گرفته بودند!

ایل پر از زن و مرد شوخ و شیطان بود. متلک‌های فراوان در چته داشتند. نیش طعنه و طنزشان تیز و برنده بود. به شهری‌شدگان و فرنگی‌مآب‌ها می تاختند. من در جایگاه متهمان بودم و برای براثت خود راه درازی در پیش داشتم...

\* \* \*

یکی از کسانی که از زور خنده به حالت ضعف و غش افتاد و چندین بار در هوا معلق زد و پیچ و تاب خورد جوانی بود به نام ذوالفقار. ذوالفقار از همسالان و همبازی‌های قدیم ایلی من بود. او پس از آن که از قصد اقامت طولانی من در ایل خبر یافت دامن به کمر زد و به یاری من همت گماشت. دست از کسب و کار پراکنده خود کشید و همدمی و همنشینی مرا برگزید و سال‌ها در کنارم ماند.

ذوالفقار با کار بزرگ شده بود. به کار عشق می ورزید. عمرش به بطالت نگذشته بود. نان آسوده نخورده بود. از هر کاری سر در می آورد. چابک و چالاک بود. عضلات ورزیده یک قوچ کوهی را داشت. در تمام بدنش یک ذره پیه و چربی نبود.

ذوالفقار با مهربانی و فروتنی بارهای زندگی مرا بر دوش می کشید. تر و

خشکم می‌کرد. به تیمار اسبم می‌رسید. چادرم را می‌افراشت. تخت سفریم را می‌زد. خورجین‌ها، جوال‌ها و کتاب‌هایم را جمع و جور می‌کرد. دستش با تیغ و قیچی نیز آشنا بود. همین که موهایم دراز می‌شد کوتاهشان می‌کرد. ذوالفقار به درد تنهایی من می‌خورد. شوخ و بذله‌گو بود. استعدادی شگرف از یکی از پدربزرگ‌هایش که شعر می‌سروده و چنگ می‌نواخته به ارث برده بود. عشق سرشاری به موسیقی داشت و به ویژه در کار طبل‌مهارتی به هم زده بود. در عروسی‌ها همین که نقاره‌زن‌ها خسته می‌شدند چوبک‌ها را از دستشان می‌قایید و برگردۀ نقاره‌ها می‌کوفت و هیچ‌گاه از آهنگ خارج نمی‌شد.

چادر من با چادرهای پُر جنجال خانه و خانواده اندک فاصله‌ای داشت. می‌کوشیدم که از غوغا دور بمانم. از صفحات موسیقی دست‌بردار نبودم. ذوالفقار هم چاره‌ای جز شنیدن نداشت. به هر جان‌کنندی بود تاب می‌آورد. دلم به حالتش می‌سوخت ولی همین که چند هفته‌ای گذشت دیدم که کم‌کم رام می‌شود و با برخی از آهنگ‌ها خیال‌آستی دارد. برایم محسوس بود که به این‌گونه آهنگ‌ها دل می‌دهد و آن‌ها را با میل و رغبت می‌شنود. من از این بابت خشنود می‌شدم و سعی می‌کردم که گهگاهی برایش نغمات سبک‌تر انتخاب کنم. دو سه ماهی بیش طول نکشید که همدم و مونس ایلی من بعضی از صفحه‌ها را بدون مشورت من پیش می‌آورد و به کار می‌انداخت. ذوالفقار باور کرده بود که همهٔ صفحه‌ها تو خالی و میان‌تهی نیستند.



هوای ییلاق رو به سردی نهاد. سفر پاییزی ایل فرا رسید. فاصلهٔ سردسیر و گرمسیر را که یکی در حوالی سمیرم اصفهان و دیگری در مجاورت خُنج



لارستان بود در مدتی کم تر از دو ماه پیمودیم. در منزلگاه‌های تازه چادر افراشتیم. به کوهسارهای بلند صعود کردیم. به مرغزارهای فشنگ فرود آمدیم. از رودها گذشتیم. جنگل‌ها را پشت سر گذاشتیم. در همه جا و همیشه ذوالفقار یار و مددکارم بود. با هم گرم و سازگار بودیم. تنها نگرانی و اختلافمان هم داشت از میان می‌رفت. دیگر حوصله‌اش سر نمی‌رفت. خنده‌اش نمی‌گرفت و به خصوص هرگاه که ضرب و ریتمی در کار بود بارقه شوق در چشمانش می‌درخشید، در کنارم می‌ماند و تکان نمی‌خورد.



سرزمین قشلاقی ما بهشت شکارچی‌ها بود. در دشت‌ها آهو، در تل و تپه‌ها قوچ و میش و در صخره‌های مرتفع بز و پازن داشتیم. کبک و تیهو هم دوروبرمان ریخته بود.

من در آن ایام گرفتار دلسوزی و رقت قلب امروز نبودم. اندرزهای حامیان حیوانات و مهندسان محیط زیست را ناشنیده می‌گرفتم. علاقه‌ام به شکار دیوانه‌وار بود. اسب‌های نژاده و پرورده و تفنگ‌های خوش دست داشتم.

روزی چوپان‌ها خبر آوردند که در کوهستان «چاه‌نار» یک گله بزرگ قوچ و میش دیده‌اند. من و ذوالفقار دست و پا را جمع کردیم و پیش از طلوع ستاره سحری، سوار بر اسب‌ها، به راه افتادیم. مسافتی بعید را به سرعت پیمودیم. چوپان‌ها پذیرفته بودند که کوه را از آنجا که بر زمین می‌نشست زیر پا گذرانند و با فریاد و هیاهو شکارها را برمانند به سوی کمینگاه برانند.

در هوای تر و تمیز بامدادی به خانه نخستین چوپان رسیدیم. دختری زیبا با آستین‌های بالازده نان می‌پخت. مادرش با نوایی نوازشگر ماده گاوی را

می‌دوشید. قوری چای در کنار اجاق بود. ناشنایی شاهانه‌ای صرف کردیم و به سوی شکارگاه تاختیم.

قرارم با ذوالفقار این بود که او اسب‌ها را در یکی از چین‌خوردگی‌های دوردست نگاه دارد و من پیاده و تفنگ به دست به کمینگاه بروم.

نفس زنان خود را به کمینگاه رساندم. پشت بوته‌ای و لای دو سه سنگ جای گرفتم. نفس در سینه‌ام حبس بود. سنگی شده بودم میان سنگ‌ها. چشم به بالا دوخته بودم و با امید و اضطراب کوه و کمر را می‌پاییدم.

انتظارم طول زیادی نکشید و ناگهان میش زیبای درشتی که دیده‌بان گله بود با اندامی کشیده و بلند پدیدار شد. انبوهی از قوچ‌ها و میش‌ها پشت سرش بودند. همه به فرمان او بودند. آیین مادر سالاری داشتند. مادینه‌های بسیاری از گله‌ها نشان داده بودند که دور از غرورها و بدمستی‌های نرینه‌ها شایستگی بیش‌تری برای رهبری داشتند.

لحظات به‌کندی می‌گذشت. شکارچی‌ها می‌دانند که این لحظات با چه کندی می‌گذرند. حیوان هوشیار که سرنوشت گروه کثیری از هم‌نوعان خود را در اختیار داشت به چهار جانب می‌نگریست. بو می‌کشید. گوش می‌داد، پوزه بر زمین می‌گذاشت. سر به هوا می‌کرد. لیکن ایستاده بود. فرود نمی‌آمد. در شک و تردید بود. حرکت نمی‌کرد. اجازه حرکت نمی‌داد. با آن که از پشت سر رمیده و ترسیده بود رو به جلو تکان نمی‌خورد.

حیرت‌انگیز بود. جز صبر چاره‌ای نداشتم. گله در تیررس نبود. کم‌کم به هراس افتادم. گمان کردم که گرگی یا پلنگی راه را بر آن‌ها بسته است. نگاه کردم. با دقت همه جا را نگاه کردم. خبری نبود. دیده‌بان سپیدسینه و بلند اندام گله که مثل یک مجسمه بی‌حرکت بود ناگهان به هوا جست. گویی به آسمان

پرید. خیز بلندی برداشت و راهی ناهموار و دشوار را در خط و جهتی که انتظار نمی‌رفت در پیش گرفت. همه به دنبال او بودند.

مسافت دور اجازه نمی‌داد که دست به تفنگ ببرم و تیر بیندازم. کوه و کُتل نمی‌گذاشت که پا به دو بگذارم و راه بندی کنم. مات و مبهوت سر جای خود مانده بودم. نومیدی و حسرتم نهایت نداشت. در این اندیشه فرو رفتم که چه اتفاقی سالار تیزهوش گله را از خطری که پیش رو داشت آگاه کرد. باد از جانب کوه می‌وزید و نمی‌توانست بوی خطر را به دماغش برساند. از هیچ گوشه‌ای سر و صدایی بر نمی‌خاست. همه چیز خاموش بود. پرنده پر نمی‌زد. فقط از سوی اسب‌ها و ذوالفقار نگرانی اندکی داشتم. به شیئه اسب‌ها بدگمان بودم. ولی دشوار بود که شیئه آن‌ها از پس و پشت آن همه برآمدگی و چین خوردگی، به قلّه دور، آنجا که میش ایستاده بود برسد.

بار دیگر به دقت گوش دادم. سراپا گوش شدم. گوش خواباندم. برای آن که بهتر بشنوم گوشم را بر زمین گذاشتم. حدس و گمانم درست بود. صدا از جانب ذوالفقار و اسب‌ها می‌آمد. ولی از اسب‌ها نبود. از ذوالفقار بود. ذوالفقار سوت می‌زد. صفیر سوتش شبیه به نوای نی بود. آهنگ راپسودی لیست را می‌نواخت!

تکنواز خود ساخته قشقای در ژرفای دره‌ای دور افتاده و در هوایی زلال، آهنگ معروف آهنگساز مجارستانی را اجرا می‌کرد و گله وحشی قوچ و میش پای به گریز نهاده بود.



## باران

سال سختی بود. آسمان بی‌ابر و زمین بی‌باران شده بود. هر بامداد، خورشید بی‌رحم می‌تابید. هر شامگاه، ماه بی‌شرم می‌درخشید. مردم ایل از خنده ستارگان به جان آمده بودند.

گریه ابر می‌خواستند. از روشنایی ماه و آفتاب بیزار بودند. ابر می‌خواستند، ابر تیره و تار، ابر ظلمانی و سنگین و پیچان، ابر جواهرریز و گوه‌رزا.

مردم از دیدار افق‌های دور، کوه‌های بلند و دشت‌های باز خسته بودند، هوای مه‌آلود می‌خواستند. در آرزوی مه بودند، مه پُرشبنم و غلیظ، مه متراکم و غلیظی که چهره کوه و صحرا را فرو پوشد و دیده را از دیدار روشنایی‌های وقیح بازدارد.

ایل تشنه بود، آب کمیاب بود. زمستانی سرد و خشک و دراز عرصه را بر همه تنگ کرده بود. باد شوم جنوب که با ابرهای باران‌زای خاور و باختر کینه‌دیرینه داشت، شب و روز می‌وزید. شاخه‌های نیمه‌برهنه درختان، با پوست‌های تَرَک‌خورده، در تمنای باران آن قدر خم می‌شدند که

می شکستند. بین بلندی‌های کوهسار که اندک گیاهی داشتند و چاه‌ها و آبشخورها که در ته دره‌ها بودند فرسنگ‌ها فاصله بود. گوسفندان و شبانان، برای آن که به هر دو نعمت دست یابند، از پا افتاده بودند. پشم گوسفندان ریخته بود. پافزار شبانان پاره شده بود.

از خرّمی و نشاط اثری بر جای نمانده بود. عروسی‌ها، قیقاج‌ها، شیّه اسب‌ها و چکاچاک تفنگ‌ها پایان یافته بود.

بی‌آبی بیداد می‌کرد. مردان ایل، تیشه به دست و طناب بر کمر به اعماق چاه‌ها فرو می‌رفتند و به امید اندکی آب، سنگ‌ها و خاک‌ها را زیرورو می‌کردند. برّه‌ها و کهره‌ها آبنوش‌های نمناک حاشیه چاه‌ها را زبان می‌زدند. بوی خشکسال هوا را آلوده بود. مرگ و میر چهارپایان آغاز گشته بود. لاشخورها در آسمان می‌چرخیدند. کفتارها در بیابان زوزه می‌کشیدند. قحطی در کمین بود.

» « «

من که هر چه شادی داشتم از ایل داشتم و نمی‌توانستم در غم بزرگش شریک نباشم، دست به دامن دوستان خُنجی زدم. شهرک خنج همسایه قدیمی ما بود.

این شهرک در مشرق رودخانه قره‌قاج قرار داشت. شیب تند رود، آن‌گاه که از این سامان می‌گذشت، به سوی مغرب بود. قره‌قاج داروندارش را نثار مغرب می‌کرد و مشرق را از یاد برده بود. مغرب رود آباد و پررونق بود. باغ‌ها و بُستان‌های فراوان داشت. کشتزارهای غلّات و حبوبات داشت. کُنجد و پنبه و شلتوک داشت. مالکان زورمند، تاجران عمده و مأموران زُبده داشت. خنج و بلوک خنج هیچ‌یک از این‌ها را نداشت ولی در عوض خُلق و

خوی اصیل جنوبی و گرمسیری داشت. مردان ساده و راستگو داشت. آدم‌های دلسوز و غیرتمند داشت.

رودخانه قره‌قاج مرز زیبای آبی پُرپیچ و خمی بود بین ثروت و مکنت و جوانمردی و فتوت.

من از دوستان خُنجی که جز خرما و محصول دیم در آمد دیگری نداشتند ولی مردمی سخت‌کوش و دوراندیش بودند و انبارهای آذوقه‌شان هیچ‌گاه تهی نمی‌شد خواستم تا همسایه‌ها را از تنگنا برهانند و پیش از آن که اشرفی عروسان و جهیزیه دختران از چادرها به چهاردیواری‌ها سرازیر شود به یاری و یآوری برخیزند.

پاسخ آنان کریمانه و مساعد بود. وعده دادند که با دست پُر به چادر من بیایند و قرار و مدار داد و ستد را باریش سفیدان طایفه بگذارند. آمدند.

\* \* \*

یکی از غروب‌های غمگین اسفند بود. هنوز قوت و غذایی در بساط داشتیم. سرگرم پذیرایی از عزیزان خُنجی بودم که نامه‌ای محبت‌آمیز از مَلِک منصورخان قشقایی که در آن ایام ایلخانی ایل بود به دستم رسید. نامه را در حضور همه باز کردم و خواندم. نوید باران بود. پیشگوی کهنه‌کار و هواشناس طایفه قراچه، یکی از طوایف قشقایی، از راهی دور آمده، بشارت و هشدار داده بود که چادرها را، اگر در گودی باشند، جابه‌جا کنیم، طناب‌ها را سفت ببندیم، میخ‌ها را محکم بکوبیم و از مسیر سیل‌ها پرهیزیم. خُنجی‌های دیم‌کار از همسایگان چادرنشین خود نیز تشنه‌تر بودند. برکه‌های آبشان ته کشیده بود.

شادی و هیجان ما حد و حصر نداشت. محال بود که هواشناسان خبره

طایفه قراچه از راهی چنان دور بیابند و آمیدی چنین بزرگ را بیهوده در دل  
خان و مردم ایل برانگیزند.

ما به تجربه دریافته بودیم که اینان بی حساب و کتاب نیستند و رمز و رازی  
با سپهر برین دارند!

هنوز ستاره‌ها، بی پروا به سرنوشت ما می‌درخشیدند که من و مهمانانم به  
چادرهای خواب رفتیم. ساعاتی بیش نگذشت که با هلهله مادر از خواب  
بیدار شدم و مهمانان را بیدار کردم تا همه با هم نوای فرح‌بخش باران را  
بشنویم و به آهنگ دل‌انگیز برخورد مرواریدهای زلال و سفید با چادرهای  
گردگرفته و سیاه‌گوش بدهیم.

من از روزگار دوردست لالایی و گهواره تا اکنون که دو اسبه به سوی  
خاموشی می‌روم آهنگی بدین دلنشینی نشنیده‌ام، آهنگ ریزش آب بر  
خاک، بر سنگ، بر درخت، بر ظرف‌های پراکنده مسی، بر پیت‌های حلبی،  
بر قوطی‌های خالی، بر پیر و جوان و بر انسان و حیوان. نه که آهنگ بلکه  
بانگ با شکوه فتح و ظفر بود. شیپور پیروزی زندگی بود بر مرگ، پیروزی  
سرسبزی و خرّمی بر تیرگی و نومیدی.

باران شب و روزی چند ادامه یافت و بارشته‌های باریک و بلندش  
آسمان را به زمین دوخت. فریاد شادی از همه جا و همه کس برآمد.

خان فرمان داده بود که پیک نامه‌رسان، چابک‌سواری به اسم لطف‌الله  
بک، نامه را برساند و بازگردد. فرمان دیگرش این بود که اگر پیشگویی به  
حقیقت پیوندد، بی‌درنگ به دیدارش بشتابم. مهمانان خُنجی من نیز برای  
بازگشت در شتاب بودند، لیکن ابرهای پیچنده و سیل‌های کوچک و بزرگ  
خروشنده به هیچ کس اجازه حرکت نداد.



زمین آماده قبول هدیه آسمان بود. از یکی دو باران پاییزی باردار شده بود. به زودی جوانه‌ها جنیدند. پاجوش‌ها بیرون زدند. گیاهان جان گرفتند. برگ‌های دیرپای کُناها ترو تازه شدند. بچه‌ها و بره‌ها به جست و خیز برخاستند. مادیان‌های آبستن به شیهه درآمدند. دوران گشاده‌دستی آغاز شد. جشن باران برپاگشت:

خرمنی از آتش سرخ بر فراز برجی از سنگ‌های سپید زیانه کشید و پیرامونش زنان و مردان رنگین‌پوش به شکل قوس قزحی زنده و زیبا حلقه زدند و با آهنگ پُرشور کرنای فرامرز، استاد کم‌نظیر ایل به رقص و پایکوبی پرداختند.

رقص و پایکوبی نبود. نیایش بود. شکرگزاری و عبادت بود.



## آهنگ گرایلی

من پس از فراغت از تحصیل دانشگاهی و گشت و گذاری در ایل به مسند و مقامی کوچک در بانک ملی تهران دست یافتم ولی ارقام و اعداد نتوانستند ذوق مختصرم را در کار نویسندگی بخشکانند و کتابچه‌ای دربارهٔ آداب و رسوم عشایری انتشار دادم.

کتابچه‌ام را عده‌ای از نام‌آوران ادب پسندیدند و با نوشته‌هایی محبت‌آمیز در نشریه‌های معتبر روز سرم را به آسمان رساندند.

انتشار این کتاب سبب شد که من به یکی از محافل ادبی بزرگ آن زمان راه یابم. ستارهٔ این محفل نویسندهٔ معروف ایران صادق هدایت بود. این انجمن غیررسمی و دوستانه صبح‌های زمستان در سالن کافه فردوس و عصرهای تابستان در حیاط رستوران کُتینانتال که هر دو در خیابان استامبول بودند تشکیل می‌شد.

گروهی از استادان دانشگاه، نویسندگان شهیر و هنرمندان برجسته، هرکس به خرج خود دور هم جمع می‌شدند، چای و قهوه می‌خوردند و به بحث و گفت و گو می‌پرداختند. گفت و گوها شیرین و آموزنده بود و صادق مثل

نگینی گران بها در میان حلقه طلایی می‌درخشید.

من در این انجمن با بسیاری از بزرگان و هنرمندان آشنا شدم و یکی از آنان موسیقی‌دان و آهنگساز مشهور پرویز محمود بود. پرویز از استادان مسلم موسیقی جهانی بود. اسم و رسم بسیار داشت. او دوره مدرسه عالی موسیقی بروکسل را با ممتازترین درجات هنری به پایان رسانده بود. نغمه پرداز گرانقدری بود و بر مبنای ترانه‌ها و داستان‌های محلی و بومی آهنگ‌های ارزشمندی می‌ساخت.

جماعات فرهنگی و دانشگاهی، فرنگ رفته‌های با سواد و جمعی از فرنگی‌های مقیم تهران برای حضور در کنسرت‌هایش سر و دست می‌شکستند. بسیاری از منتقدان سخت‌گیر هنری کارهای او را سزاوار تحسین و ستایش می‌پنداشتند.

پرویز محمود فرزند محمود محمود مؤرخ دانشمند کشور بود. مقدمش را گرامی داشتند و به زودی به ریاست اداره موسیقی ایران انتخابش کردند. من پیش از آشنایی با خود او با کارهایش آشنا بودم. او را هنگام رهبری آهنگ «فندق شکن» اثر آهنگساز روس چایکوفسکی در تالار دانشکده حقوق دیده بودم. تالار آنچنان مملو از جمعیت بود که گروهی از شنوندگان مشتاق در راهروها ایستاده بودند. او پس از پایان آهنگ با اجرای قطعاتی از آثار خودش به نام‌های «نوروز» و «گردی» غوغایی برانگیخت.

پرویز برای جمع آوری آهنگ‌های محلی و ایجاد ارکستر سمفونیک تهران زحمت زیادی می‌کشید.

دیدار چنان مرد هنری مایه مباهات و افتخار من بود و او نیز از آشنایی با من شادمان شد. پرویز در پی نغمات و ترانه‌های ایللی بود و من در کتابم

دربارهٔ موسیقی عشایر و به خصوص قشقای‌ها داد سخن داده بودم. من در برخی از این نوشته‌ها مطالب شورانگیز و مبالغه‌آمیزی از این قبیل نوشته بودم: «ایل قشقای، در این زاویهٔ دورافتادهٔ جهان سرشار از موسیقی است. ترانه‌های قشقای اگر مورد مطالعهٔ خبرگان موسیقی قرار گیرد می‌تواند منبع الهام شود و آهنگ‌های گران‌بهای را پایه‌ریزی کند. تیره‌ای از قشقای‌ها قصه‌های قدیم خود را همراه با نوای کمانچه می‌گویند و می‌نوازند. تیرهٔ دیگری به زنان و دختران خویش اجازهٔ آواز و تغنی داده‌اند. قشقای‌ها خوانندگان و نوازندگان هنرمند دارند و در میان آنها استاد بزرگی هست که زبان و بیان من در وصف هنرنمایی او ناتوان است. این استاد هنگامی که با اندام برافراشته و سیمای ملکوتی خود دست به سه‌تار می‌برد و سرودهایش را سر می‌دهد، رمة اسب‌های وحشی هم از حرکت و شیبه باز می‌مانند.»

قلم‌فرسایی‌های من پرویز را آنچنان شیفتهٔ ترانه‌های قشقای کرده بود که در همان نخستین جلسهٔ دیدار به خانهٔ خویش دعوت‌م کرد. دعوتش را با شور و شوق پذیرفتم.

من در این گمان بودم که به مهمانی پُرآب و رنگی می‌روم. از پذیرایی گرمی برخوردار می‌شوم و از مصاحبت هنرمندان برجسته کسب فیض می‌کنم.

چنین نبود و من همین که پا به درون دولتسرای رئیس ادارهٔ موسیقی نهادم دریافتم که تک و تنها هستم، سفره و بساطی در کار نیست. میزبانم برنامهٔ دیگری دارد و مرا برای ثبت و ضبط آهنگ‌های محلی به خانه آورده است. هنوز جرعه‌های اولین فنجان چای از گلویم فرو نرفته بود که پرویز پشت میزش قرار گرفت، عینک بر چشم نهاد، دفترچهٔ نُت را باز کرد و مداد در

دست با لبخندی بر لب از من تقاضای آواز و ترنم کرد.

به حیرت افتادم. هاج و واج شدم. سینه سالم و صدای زلال نداشتم. اهل ساز و آواز نبودم و با شرمندگی گفتم: «من در عمرم هیچ‌گاه آواز نخوانده‌ام. با حضور یک طفل خردسال و حتی در خلوت تنهایی هم از عهده آواز بر نمی‌آیم.»

پرویز با تردید و ناباوری گفت: «از آنچه که نوشته‌اید برمی‌آید که شما ذوق و علاقه موسیقی دارید. چنین کسی نمی‌تواند از ترنم چند ترانه محلی عاجز باشد. من در انتظار بانگ رسا و آواز بلند نیستم. اجرای دستگاه دشوار و سنگین نمی‌خواهم. منتظر چه‌چهره و تحریر نیستم. همین قدر که زمزمه‌ای بکنید برای کار من کافی است.»

پرویز برای آن که مرا به سر حال آورد از جایش برخاست، به سراغ پیانویش رفت و یکی از ترانه‌های دلنشین‌گردی را به زیبایی نواخت و آن‌گاه با مهربانی و محبت رو به من کرد و گفت: «زمزمه‌ای...»

گرفتار شده بودم. در دلم به هرچه که موسیقی و موسیقی‌دان بود لعنت فرستادم. راهی جز اطاعت نداشتم. لیکن سینه‌ام گرفته بود. حنجره‌ام به زحمت از عهده تکلم برمی‌آمد. روزی دو پاکت سیگار می‌کشیدم. خواستم آهنگی را اجرا کنم ولی هنوز دهانم را باز نکرده بودم که به سرفه افتادم، به سرفه‌های پی‌درپی.

اجازه خواستم که سوت بزنم. راضی شد. لب‌هایم را با حُجب و حیا غنچه کردم و از میان آن‌ها چیزی شبیه به یکی از ترانه‌های ایلی در آوردم. نپسندید و گفت: «من در کار خود به کلمات نیاز دارم. همین آهنگ را که خوشایند هم بود، به هر ترتیبی است بر زبان آورید. فرض کنید که تنها هستید. من

احدی را دعوت نکرده‌ام تا شما با خیال راحت چیزی بخوانید.»  
 مجاب نمی‌شد. دو سه بار سعی کردم و جان‌کندم. سودی نداشت. هوا  
 گرم بود. عرق می‌ریختم. کتَم را درآوردم. آستین‌ها را بالا زدم. یقه‌ام را باز  
 کردم. بر خود فشار آوردم و کوشش کردم بلکه حنجره ناتوانم را به کار  
 اندازم و یکی از سرودهای سهل و ساده را سردهم، نشد. سرفه و سپس عطسه  
 مجالم نداد.

پرویز در آسمان پرواز می‌کرد و من روی خاک می‌غلتیدم. او در خیال  
 آهنگ‌های جهانی و جاودانی بود و من در جُست و جوی راهی برای رهایی  
 از این تنگنای جسم و جانم بودم.

سرانجام با قول و قراری تازه و تعهدی سنگین از گرداب چنان مهمانی  
 سهمگین نجات یافتم. قول دادم که استاد معروف فشقایی را به تهران دعوت  
 کنم و با خود به اداره موسیقی ببرم. پرویز راضی و خشنود شد ولی بار دیگر  
 چک و چانه جدیدی آغاز گشت. پرویز بی‌خبر از اوضاع ایل و احوال من،  
 ملاقات استاد را چند روزه می‌خواست و من که حساب کار دستم بود از چند  
 ماه سخن می‌گفتم.

پرویز از اوضاع ایل و توانایی‌های من بی‌خبر بود. شکل و شمایل من او را  
 به اشتباه انداخته بود. من اهل لاف و گزاف نبودم ولی ظاهر آراسته بود.  
 لباس خوش‌دوخت و پیراهن ابریشمی می‌پوشیدم. کفش خارجی به پا  
 می‌کردم. کراوات گران می‌بستم و پرویز می‌پنداشت که من یکی از خان‌های  
 مقتدر ایلیم. من نه خان بودم و نه مقتدر، نه قصر داشتم و نه غلام، نه سوار و نه  
 تفنگچی، نه قدرت امر داشتم و نه توان نهی. دستورم را کسی نمی‌خواند.

من یکی از کارمندان معمولی بانک ملی بودم. در دو سه اطاق کرایه‌ای

زندگی می‌کردم. با حقوقی که می‌گرفتم و مختصر کمکی که از ایل می‌رسید دست و پایی می‌زدم و شالوده آینده‌ای متزلزل را می‌ریختم. مجاب کردن و آوردن استاد ایل به تهران کار آسانی نبود. دست کم برای من آسان نبود. سفرش به تهران هزینه کلان در بر داشت. او مرد خوش‌گذران و پُرخرجی بود و امکانات مالی من محدود! از نظر سیاسی هم دشواری دیگری در پیش داشتم. سران زورمند و استقلال طلب ایل به این قبیل آمد و رفت‌ها، آن هم به وسیله آدمی مثل من، خوش‌بین نبودند. نشست و برخاست‌های مرا با عناصر روشنفکر پایتخت نمی‌پسندیدند. کتابم خان‌پسند نبود. بعضی از مقالاتم در روزنامه‌ها طنزآلود و انتقادآمیز بود. ایراد می‌گرفتند. هشدارم می‌دادند. از معاشرت با محافل دولتی و چپی در شک و تردید بودند. پرویز هیچ یک از این مشکلات و مسایل را نمی‌دانست. پرویز نمی‌دانست که استاد در ایل زندگی می‌کند. دور از شهرهاست. قبیله‌اش در سال فقط دوبار از کنار شیراز می‌گذرد و در این دوبار هم، اگر به شیراز بیاید، حوصله اقامت طولانی ندارد. عزیمت و انتقالش به تهران آسان نیست.

با این همه من دست به کار شدم. به کسانم پیغام فرستادم. به دوستانم نامه نوشتم و از همه خواستم که برای حفظ آبروی من و اعتلای نام ایل دست به کار شوند.

کسان من مردم کم نفوذی بودند. نفوذ سابق خود را از دست داده بودند. عده‌ای از آنان از شکست خوردگان سیاسی ایل بودند. فقط چند نفری مانده بودند که هنوز زر و زور مختصری داشتند. من بیش از کسانم به دوستانم تکیه داشتم. دوستان غیرتمندی بودند. به ایل قشقای و هنرهایش عشق می‌ورزیدند. به آنان می‌نووشتم:



«قشقای یکی از سرفرازترین عشایر ایران است. اسب‌های نژاده و سواران سبکبالش را، چادرهای آراسته و سفره‌های رنگینش را، گلیم‌های گلگون و قالی‌های ظریفش را، مردان و زنان شاد و شوخ با ذوقش را هیچ یک از ایلات ایران ندارد ولی در قلمرو مقدّس موسیقی کردها و لرها به آوازه بلندتری دست یافته‌اند. اگر استاد به تهران بیاید و هفته‌ای چند در این شهر بماند و با نغمه‌سرایان پایتخت همکاری کند در این میدان محترم هم ایل قشقای به پشتتازی همه عشایر کشور خواهد رسید...»

\*\*\*

کار به درازا کشید. ماهی چند گذشت. از دوستان و کسانم نامه‌های امیدبخش می‌رسید ولی از عزیمت استاد خبری نمی‌دادند. پرویز بی‌تابی می‌کرد. شور و حال غریبی داشت. هر بار که مرا می‌دید مانند طلبکاری بی‌گذشت که یقه بدهکار ناتوان و بدحسابش را بگیرد، شرمندهام می‌کرد. کم‌کم از شرکت در محفل شیرین ادبی پرهیز می‌کردم. به خیابان استامبول می‌رفتم. پرسه می‌زدم. از کنار پرتقالی‌ها و ماهی‌فروش‌های شمال می‌گذشتم. از دستفروش‌های دوره‌گرد تنه می‌خوردم ولی به درون کافه و رستوران نمی‌رفتم. از دیدار پرویز وحشت داشتم.

سرانجام نامه‌ای سفارشی از شیراز رسید. استاد را با ناز و نوازش بسیار حرکت داده بودند. تا دو سه روز به تهران می‌رسید. یکی از بستگان هوشیارم را همراهش کرده بودند. آدرس دقیقم را در دست داشتند.

از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. جای درنگ نبود. به پرویز بشارت دادم و مژده خواستم. فریاد شور و هیجان‌ش به آسمان رفت.

پرویز برای شرکت در یک برنامه هنری و جمع‌آوری ترانه‌های کردی

عازم مغرب ایران بود و سفری به مدت یک هفته در پیش داشت و چون استاد قشقایی هم هنوز در تهران نبود قرار ملاقات را به آخرین روز هفته بعد موکول کردیم.

\* \* \*

آماده پذیرایی شدم. پذیرایی از استاد دنگ و فننگ فراوان داشت. دوستانم سپرده بودند که مراقب حال او باشم. نیازی به سفارش آنان نبود. با وظیفه خود آشنا بودم و می‌دانستم که استاد اهل ذوق و سلیقه است، حساس و زودرنج است، طبع ظریف و شکننده دارد. چای معطر، قلیان چاق، منقل پاکیزه و ذغال بلوط می‌خواهد.

خدمتگزار یکی از همسایگانم را به خانه آوردم تا کمکم کند. جوان زیر و زرنگی بود. به جان در و دیوارها افتاد. یک لکه در شیشه‌ها نماند. زوایای خانه را گردگیری کرد. پرده‌ها را شست و از نو آویخت. قالی‌ها را تکاند. گبه پرپشت خوش رنگم را در شاه‌نشین دنج یکی از اتاق‌ها پهن کرد. عبای نایینی گرم و بالش‌های نرم در کنارش نهاد.

چشم به راه استاد ماندم و به لحظه‌شماری افتادم. وعده دو سه روزه سپری شد و استاد نیامد. هفته‌ای گذشت، خبری نشد. وسایل ارتباطی آن زمان امکان خبرگیری و خبریابی نمی‌داد. گرفتار رنج انتظار شدم و در دنیا هیچ زهری به تلخی انتظار نیست. واپسین روزهای هفته دوم نیز فرارسید و باز هم استاد نیامد. کمرم زیر بار اضطراب خم شد. از تکلیف خود عاجز ماندم.

آخرین شبم، شبی که فردایش با پرویز قرار ملاقات داشتم به‌گندی و سختی گذشت. یکی از شب‌های دراز عمرم بود. شبی بود که ترکیبش از دقایق و ساعات نبود. خوابم آشفته بود. چاره‌ای جز دیدار پرویز نداشتم. در خیال

اختراع و ابداع عذر تازه‌ای بودم. اندیشیدم که بروم و بگویم که استاد خسته و بیمار است. ترسیدم به خیال عیادتش بیفتند. تصمیم گرفتم که نامه شیراز را با خود ببرم و عین حقیقت را بازگویم.

صبح با زحمت و کسالت از بستر برخاستم و داشتم با بی میلی صبحانه‌ام را می‌خوردم که زنگ در به صدا درآمد. یکی از خان‌های محترم ایل به دیدارم آمده بود. خانی بود بلندبالا و خوش آب و رنگ، از چهره‌اش، مثل بسیاری از خان‌های ایل، نور آریایی می‌تابید. قد و قواره‌اش از اصالت نژادی سخن می‌گفت. رشید و سرخ و سفید بود. قیافه مغولی و قرقیزی نداشت. کوسه نبود. سبیل هم داشت، سبیلی قشنگ و پرپیچ و خم که آویخته نبود و رو به بالا گرایش داشت.

خان آمده بود تا با من به بانک برود و پول حواله‌ای را که در دست داشت وصول کند. شناسنامه‌اش در فارس مانده بود. به کمک من نیاز داشت. احترام خان واجب بود. با اتومبیلش به بانک رفتیم و پول را گرفتیم. دقایق اندکی به وقت ملاقاتم با پرویز مانده بود. عجله داشتم. از خان خواستم که مرا با ماشینش به وعده گاهم برساند.

خان محبت کرد و به زودی به اداره موسیقی رسیدیم. اداره و هنرستان موسیقی در یک جا بودند. از در ورودی حیاط دل‌انگیز اداره پیدا بود. باغ باصفایی بود پر از چمن‌های شاداب و گل‌های بنفشه و اختر و کوب و بالاتر از این‌ها پر از هنرآموزان رنگین‌پوش دختر و پسر. تک درخت‌هایی بلند و خوش سایه صحن باغ را آراسته بود. صدای بزن و بکوب از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید.

خان آنچنان مجذوب این دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها شد که از من پرسید «آیا

می‌تواند با من باشد و به درون باغ و عمارت بیاید؟»

من شرط ادب به جای آوردن و با میل پذیرفتم به خصوص با این امید که با اتومبیل خان به محل کارم بازگردم.

با هم وارد دفتر پرویز محمود شدیم. مدیر دفتر خبر داد. پرویز آنچنان چشم به راه ما بود که با سر و صدایی عجیب و بی‌لحظه‌ای درنگ به اتاق مدیر دفترش هجوم آورد. چیزی نمانده بود که چهارچوب در را بشکند.

پرویز بی آن که به سلام من جوابی بدهد در آغوش خان پرید و فریاد کشید: «ای مرد بزرگ، من و دوستانم ماه‌هاست که انتظارت را می‌کشیم.»

خان نیز شاید با این تصور که پرویز او را می‌شناسد و احترامش می‌کند صورت پرویز را غرق بوسه کرد و هر دو با هم به اتاق پرویز قدم نهادند. من هم مات و مبهوت به دنبالشان به راه افتادم.

من در پی فرصتی و در جست و جوی کلماتی بودم که پرویز را از اشتباه بیرون آورم ولی فریادهای شور و شادی او مجال نمی‌داد که لب از لب بگشایم. در کار خود درمانده بودم. نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. زبانم بند آمده بود. کلمات در گلویم گیر می‌کرد. همین که خواستم نفسی بکشم و حرفی بزنم دست پرویز به تلفن رفت و با فریاد بلند دیگری سقف اتاق را به لرزه درآورد. خبر ورود استاد موسیقی قشقایی را به معاون کارآمد و معروفش، روییک گریگوریان، می‌داد: «روییک خودت را برسان. من هم اکنون در کنار استاد بزرگ ایل قشقایی هستم.»

لحظاتی پیش نگذشت که دیوانه سراسیمه دیگری آرشه ویلن به دست، با موهای آشفته وارد شد و با هیجان و اشتیاقی بیش از خود پرویز، بی آن که نظری بر من بیفکند خان را در آغوش گرفت.

من در کار خود حیران بودم. دلم به حال خودم می سوخت. داشتم این پا و آن پا می کردم که مقدمه‌ای بچینم و مطلب را روشن کنم. لیکن مهلت نفس کشیدن نمی یافتم. رئیس موسیقی و معاون نامدارش نوبت را از یکدیگر می گرفتند. غرق تحسین و ستایش بودند. غرق تماشای هیکل برازنده خان بودند.

جریان چنان به تندی می گذشت که من سرگشته و لال شده بودم. مثل این که یک چشم بندی در کار بود. سرم گیج می رفت. به آنچه که می دیدم و می شنیدم باور نمی کردم و عجیب تر آن که خان نیز لبخند شوق و رضایت بر لب داشت و از بذل سپاس و محبت متقابل به شیفتگان و سرسپردگان خود دریغ نمی کرد.

من در جای خود مبهوت و میخکوب مانده بودم که ناگهان دو آهنگساز از دو سوی اندام باشکوه خان آویختند و او را به یک چشم بر هم زدن، از در پشت، به اتاق دیگری هدایت کردند. در آخرین لحظاتی که داشتند ناپدید می شدند، پرویز، اشک شوق به چشم رو به من کرد و گفت: «شما بمانید. ما تا چند دقیقه دیگر برمی گردیم!»

دقایقی چند به سر آمد. من حال خود را باز یافتم. نفسم را تازه کردم و به مدیر دفتر که مرد پخته و معقولی به نظر می رسید، گفتم: «اشتباه بزرگی رخ داده است. این بزرگوار یکی از خان‌های مشهور قشقای است. او را با استاد موسیقی ایل عوضی گرفتند و بردند.»

مدیر دفتر پریشان تر و شگفت زده تر از خود من گفت: «چرا اطلاع ندادید، چرا نگفتید؟»

گفتم: «مگر مهلت دادند؟»

مرد محترم آهی کشید و گفت: «آقا ببین، ما از دست این دیوانگان چه می‌کشیم!»

او از جای خود برخاست و با شتاب به سوی اتاق تمرین دوید و پس از مدتی دست از پا درازتر برگشت و گفت: «اجازه ورود نمی‌دهند. درها را محکم بسته‌اند. سرگرم کارند. مثل این که صدای خان شما هم صدای بدی نیست!»

نزدیک به نیم ساعت، پریشان و سر درگریبان ماندم. گرفتار محاسبات و امور بانکی بودم. ریاست بانک ملی ایران را مردی به عهده داشت که از یک ژنرال ارتش سخت گیرتر بود. انضباط خشن و دقیق نظامی در کار بود. نمی‌توانستم بیش‌تر بمانم.

ناچار شرح ماجرا و جریان سوء تفاهم را روی ورقه‌ای نوشتم. به مدیر دفتر دادم و اتاقش را ترک گفتم. هنگامی که از دالان عمارت می‌گذشتم، بانگ رسای خان را شنیدم که آهنگ «گیرایی» یکی از آهنگ‌های مشهور ایل را سر داده بود، با این شعرها:

داغ اگر یکی و درد اگر یکی بود

می‌شد چاره‌ای یافت

با صد داغ و صد درد

چه می‌توان کرد؟

□

من این باغِ خرم را

با اشکِ چشم سیراب کردم

چرا گلش برای دیگران

چرا خارش برای من!

## حسن و عموی من

قشقای‌ها عادت کرده بودند که هرچند سال یک بار به کوه و بیابان بزنند و با زورمندان داخلی و خارجی دست و پنجه نرم کنند.

این قوم و قبیله در اواخر دوره قاجاریه به مرحله‌ای از رشد حیاتی خود رسیده بود که کم‌کم به خیال کشورگشایی افتاده بود و هوس می‌کرد که سلسه‌ای بر سلسه‌های عشایری تاریخ ایران بیفزاید، غافل از آن که زمان یار و مددکارش نبود و جنگ‌افزارهای جدید مجال و میدانی به سوار و تفنگچی قدیم نمی‌داد.

قشقای‌ها در دهه نخستین حکومت پهلوی نیز از این هوس نابهنگام دست برداشتند و چندین بار با نیروهای روزافزون نظامی گلاویز شدند، لیکن سرانجام گرفتار شکست و تفرقه گشتند و کارشان به تسلیم و اسارت کشید. کاخ‌های آرزو فروریخت و دوران سرکوبی و قلع و قمع فرا رسید. پدرم و سه تن از عموهایم، با آن که از بزرگان نبودند، در کیفرها و عقوبت‌ها سهم بزرگ یافتند. همه شان دستگیر و اسیر و با زن‌ها و بچه‌های خود به تهران تبعید شدند. من یکی از این بچه‌ها بودم.

روزگار ما در تهران به سختی می‌گذشت. دستانمان از داروندارمان کوتاه بود. در طول اقامت یازده ساله خود در پایتخت هیچ‌گاه نتوانستیم خانه‌ای مستقل و دربست اجاره کنیم. چند خانوار پُر جمعیت ایلی بودیم و در کنار چندین خانواده کم‌بضاعت شهری به سر می‌بردیم. به حاشیه‌نشینان شهر پیوسته بودیم و در سال‌هایی که خندق شمال تهران هنوز پر نشده بود بیرون دروازه دولت زندگی می‌کردیم.

خانه ما هر سال دست کم یک بار عوض می‌شد. همین که برق و خیابان می‌آمد و کرایه‌ها بالا می‌رفت، ما به نقطه‌ای ارزان‌تر و دورتر نقل مکان می‌کردیم.

هیچ کس نمی‌توانست با ما آمد و شد کند. زیر نظر دستگاه شهربانی بودیم. آشنایان سابق جرأت نداشتند که احوال ما را پپرسند. آن دسته از مردم ایل و بلوک که برای زیارت مشهد از تهران می‌گذشتند به دیدار ما نمی‌آمدند. از محاکمه و گرفتاری بیم داشتند. تبعید سیاسی زمان رضاشاه شوخی نبود. ما موران آگاهی دایم مراقب ما بودند و حتی در ماه‌هایی که پدرها را به زندان می‌بردند دست از سر بچه‌ها و مادرها بر نمی‌داشتند.

تحمل چنان رنج بزرگ برای بزرگ‌ها دشوار و برای کوچک‌ها دشوارتر بود. پدران ما می‌توانستند، ساعات بسیار، در اتاقک‌های دودآلود بنشینند و با آب و تاب درباره گذشته سخن بگویند و گرفتاری‌های خویش را ناشی از غیرت و حق‌طلبی بدانند ولی ما بچه‌ها از این قبیل حماسه‌ها و ادعاهای سردر نمی‌آوردیم و راهی جز آن نداشتیم که در آتش فقری جانکاه و عریان، بدون این پوشش‌های ساختگی دست و پا بزنیم.

گرسنگی بیداد می‌کرد. اشتهای ما سیری‌ناپذیر بود. از کنار شیرینی‌ها با



حسرت می‌گذشتیم. میوه‌های رنگارنگ آب در دهانمان می‌انداخت. تماشای نازها و نعمت‌های همسالان جانمان را به لب می‌رساند. ما نیز در ایل به ناز و نعمت عادت داشتیم ولی در تهران در آرزوی نان داغ و آب خنک بودیم.

یکی از عموهایم که مستبدتر از دیگران بود، فرماندهی مالی خانواده‌ها را به عهده گرفته بود. فرمان بی‌چون و چرایش این بود که نان‌های خشک و شب مانده را در آب بخیسائیم و نوش جان کنیم. بعضی از سخنانش را که همیشه در گوشمان می‌خواند هنوز به خاطر دارم: «ما را نمی‌کشند، زجرمان می‌دهند. می‌خواهند به گدایی بيفتیم. می‌خواهند به در خانه این و آن برویم.» تابستان‌های مطبوع، زمستان‌های نیمه گرم، چشمه‌سارهای دل‌انگیز، تُل و تپه‌های گل‌پوش، جنگل‌های خرّم، دشت‌های گسترده و اسب‌های سواری همه از دست رفته بود. میدان‌های بازی به وسعت شمال تا جنوب فارس در ایل مانده بود. ما آزادی جست و خیز حتی در حیاط محدود خانه نداشتیم. همین که پا را از خانه بیرون می‌نهادیم، اگر تابستان بود تا قوزک در خاک و اگر زمستان بود تا زانو در گِل فرو می‌رفتیم.

ما دور از مَرکب‌های بادپا و زین و برگ‌های آراسته، تماشاگر دوچرخه‌سواری نوجوانان تهرانی بودیم، می‌آمدند، می‌رفتند، رکاب می‌کشیدند، زنگ می‌زدند، چراغ‌هاشان را خاموش و روشن می‌کردند و با هزاران چَم و خَم از کنار ما می‌گذشتند.

ما در روزهای داغ و دراز تابستان در انتظار یک وجب سایه، سایه دیواری کوتاه، عرق می‌ریختیم و در شب‌های یخ و لرزاننده زمستان هیزم‌های خشک بلوط و خرمن‌های آتش ایل را در خواب می‌دیدیم. برف

و یخبندان را در ایل نفرین خدایی می‌پنداشتند. ما دچار نفرین خدایی شده بودیم. همین که سوز سرما می‌رسید، همسایگان تنگدست ما نیز پای کرسی می‌نشستند ولی ما از تدارک همین دستگاه ساده هم ناتوان بودیم. اتاق‌های تنگ و انباشته ما اجازه نمی‌داد که چهارپایه‌ای بخریم، رویش لحافی بگستریم، زیرش منقلی بگذاریم و خودمان را گرم کنیم.

بزرگ‌ترهای ما شاید گناهکار بودند. آن‌ها یقیناً گناهکار بودند ولی ما بچه‌ها گناهی نداشتیم. گناه ما فقط این بود که در زمان رضاشاه و در ایل قشقایی به دنیا آمده بودیم. زمان و مکان تولد ما، گناه‌های ما بودند.

در میان بچه‌ها من از همه بی‌چاره‌تر بودم زیرا تنها بچه‌ای بودم که به مدرسه می‌رفتم. زحمت رفت و آمد و خرج و برج مدرسه فراوان بود. پدر و مادرم به هزار مشقت ظاهر مرا می‌آراستند و وسایل تحصیل را فراهم می‌کردند. من سال‌های بسیار دانش‌آموز و سپس دانشجو بودم. در طول این مدت طولانی هیچ‌گاه نخواستم و نتوانستم یکی از همبازی‌ها و همکلاس‌های خود را به خانه بیاورم. خانه‌ای نداشتم که کسی را بیاورم. آدرس‌م را به کسی نمی‌دادم. من حتی یک صندلی نداشتم که روی آن بنشینم و یک میز که پشت آن درس بخوانم.

عده‌ای از دوستان مدرسه کنجکاو بودند و برخی از آنان علاقه داشتند که به خانه ما بیایند. دستور اکید شهربانی و ممنوعیت ملاقات را بهانه می‌کردم. لیکن یکی از آنان دست‌بردار نبود. دست از سرم بر نمی‌داشت. نوجوان مهربانی بود. با من اُخت و مأنوس شده بود. اسمش حسن بود. حسن یک پارچه محبت و صفا بود. حرف‌هایم را می‌فهمید. حرف‌هایش بر دلم می‌نشست. کم و بیش از حالم خبر می‌گرفت و می‌دید که ساق جورابم را

توی کفش می‌کنم تا سوراخش پیدا نشود.

حسن یکی از اشراف زادگان تهران بود. پدرش پزشک مشهوری بود. دو خانه باشکوه زمستانی و تابستانی در تهران و قلهک داشتند. حسن پیوسته در پی حمایت بود ولی من زیر بار نمی‌رفتم و غرورم را به هر جان‌کندن حفظ می‌کردم. دعوت‌های مکررش را به مهمانی نمی‌پذیرفتم، چون از عهده پاسخ بر نمی‌آمدم. لیکن یک روز مجابم کرد که به قلهک بروم. از آب و هوای این شهرک بیلاقی قصه‌ها شنیده بودم. شنیده بودم که شبیه به بیلاق‌های قشقایی است. با اتوبوس به قلهک رفتم. برای بازگشت پول بلیت نداشتم. خیالم این بود که از حسن قرض کنم ولی هنگام عزیمت هرچه این پا و آن پا کردم نتوانستم. پیاده به راه افتادم و ساعت‌ها طی طریق کردم.

یکی دو هفته گذشت. حسن به فکر بازدید من افتاد. بار دیگر دستور مؤکد شهربانی را بهانه آوردم و مخفی‌گاهم را پنهان داشتم. راضی بودم که زمین دهان باز کند و مرا در کام خود فرو برد ولی حسن ریخت خانه و خانواده‌ام را نبیند. خانه‌ام نشان‌دانی نبود. یک اتاق، تنها یک اتاق انباشه و درهم‌برهم، با رختخواب‌ها، ظرف‌ها، دیگ‌ها، دیگبرها، کوزه آب، منقل آتش، پیت نفت، چراغ روشنایی، چراغ آشپزی، صندوق قند و چای، جعبه قوری و فنجان... خانواده‌ام نشان‌دانی نبود. یک مشت آدم بی‌حال و بی‌رمق با لباس‌های نیمه‌ژنده ایلی و شهری، با شال و عبا، سرداری و قبا، ارخالق‌های دراز، تنبان‌های دبیت مردانه، زیرجامه‌های رنگ و رو رفته زنانه، کپنک کُرک و پاره‌پوره یزدی، مِلکی پوزه باریک دهاقانی، کلاه نم‌دی چرک گرفته اردکانی...

من در رنج روحی عجیبی بودم. از نشان دادن عزیزترین کسانم به

عزیزترین دوستانم پرهیز می‌کردم. رنج کوچک من از فقر بود. رنج بزرگم از استتار فقر بود.

\* \* \*

یکی از عموهایم از همه اعضای خانواده بدلباس‌تر بود. این مرد که روزی و روزگاری از قهرمانان نامدار و جنگ‌آزمودهٔ قبیله بود، که در سواری توسن‌ترین اسب‌ها زیر رکابش نرم و آرام می‌شدند، که در شکار زمین و هوا و کوه و صحرا در چنگش بودند، که در صحنهٔ نبرد رقیب و هم‌آوردی نداشت پس از سال‌های دیرپای زندان و تبعید به شکل پیرمرد ناتوانی درآمده بود. او بیش از همهٔ یاران و برادران رنج شکنجه کشیده بود. شب‌های بسیار را بی یک لحظه خواب به سر آورده بود. همسر شایسته‌اش را در تهران از دست داده، دچار پرستاری سه کودک خردسال شده بود.

عمو در ایل که بود شیفتهٔ موسیقی بود. موسیقی در ایل احترام داشت. مردان مقتدر و نامدار ایل نیز می‌توانستند آواز بخوانند و چنگ بزنند. عمو حریف پرشور مجالس اُنس بود. همنشین سردار بزرگ ایل بود، سرداری که در زندان تهران جان سپرده بود. عمو انیس و مونس استاد سه‌تار ایل، داوود نکیسا بود، مردی که هم داوود بود و هم نکیسا، مردی که بی‌همدم و هم‌زبان آخرین نفس‌های خود را در ایل می‌کشید. صدای عمو گرم و گیرا بود و هواخواه بسیار داشت. از آن صداهایی بود که غرور و غیرت می‌آفرید و نشاط و طرب می‌انگیخت، لیکن در تهران خفیف و اندوهبار شده بود. از رودی خروشان جویی باریک برجای مانده بود. جویی باریک که فقط گهگاه زمزمه‌ای می‌کرد:

ای کوه‌های بلند، بر ایل ما چه گذشت؟  
 ای قله‌های مه‌گرفته، بر ایل ما چه گذشت؟  
 ای کوه‌های بلند و ای قله‌های مه‌گرفته.  
 بر آن ایل که در دامن شما خیمه می‌زد چه گذشت؟

کار عمو از زمزمه به فریاد کشید. فشار زندگی کمرش را خم کرد. او کم‌کم دچار یک نوع بیماری شد: عمو هر روز در ساعتی معین، درست در ساعتی که مردم به خواب و آرامش نیاز داشتند فریاد می‌کشید. فریادهای بلند و دلخراش می‌کشید. روزی نبود که داد و بیداد تازه‌ای راه نیندازد و شبی نبود که خفتگان را بیدار نکند. برادرانش نگران و شرمنده می‌شدند. همسایگان گاه دل می‌سوختند و گاه پرخاش می‌کردند. گله‌ها و اعتراض‌ها سودی نمی‌بخشید.

عمویم گرفتاری‌های دیگر نیز داشت. او به علت دو زخم کاری که در جنگ‌ها برداشته بود از هر دو پا می‌لنگید و با آن که فقط با کمک چوبی از درخت ارژن قدم برمی‌داشت از تنهایی و انزوا می‌گریخت. عمو نمی‌توانست در کنج نیمه‌تاریک اتاق آرام بگیرد و از مردم دور بماند. او در بیش‌تر ساعات روز و شب بدن نحیف خود را در عبای نخ‌نمای نیمه‌پاره‌ای می‌پیچید و دم در خانه چمباتمه می‌زد. سرگرمی چاره‌ناپذیرش تماشای آمد و رفت رهگذران بود. سرما و گرمای بیرون و درون با مزاجش سازگار نبود و در هر فصل چندین بار به عطسه و سرفه‌اش می‌انداخت. عمو برای فرار از ملامت اهل خانه و خانواده که از اقامت دایم توی کوچه پرهیزش می‌دادند به یک نظریهٔ بدیع پزشکی دست یافته بود. از سرماخوردگی تعریف می‌کرد.

سرفه و عطسه را می‌ستود. زکام را برای سلامت بدن ضروری می‌شمرد و در وصف سرماخوردگی و زکام داد سخن می‌داد: «زکام لازم است. نفع زکام بیش از ضرر آن است. آدم سالم باید سرما بخورد. عطسه و سرفه سموم بدن را از میان می‌برد.»

عمو با میل و رغبت تمام به استقبال زکام می‌رفت و با سر و صدای اولین عطسه‌ها، لُنگی قرمز، به جای دستمال، از گردن می‌آویخت و در سنگر همیشگی خویش آماده کارزار می‌شد.

عمو عادات عجیب دیگری نیز به هم زده بود. لباس و صله‌دار می‌پوشید. لباس‌هایش را بی آن که پاره شوند و صله می‌زد. حتی لباس‌های نو دوخته‌اش را به خصوص در ناحیه‌های آرنج و زانو و صله می‌زد. کس و کارش ایراد می‌گرفتند. جواب‌هایش آماده بود: «مردم نمی‌فهمند. پارچه را پس از آن که کهنه می‌شود و صله می‌زنند. لباس را باید همان روز اول و صله زد تا دوام بیاورد.»

عموی بی‌چاره من نه تنها از پا افتاده بود، از چشم نیز عاجز بود. عینک می‌زد ولی دسته شکسته عینکش را تعمیر نمی‌کرد و آن را با قیطانی سیاه از گوش‌ها می‌آویخت.

عمو در کار کلاه هم دست به ابداع زده بود. کلاه پهلوی و کلاه‌های دیگر فرنگی و شهری را دوست نمی‌داشت. از کلاه قشقایی هم می‌ترسید. ناچار از یک تکه مخمل فرسوده قهوه‌ای، کیسه‌ای شبیه به عرقچین و شبکلاه دوخته بود و بر سر می‌نهاد.

عمویم لجوج و بی‌طاقت شده بود. هر روز عصبی‌تر و تندخوتر می‌شد. کسی حریش نمی‌شد. هیچ‌یک از اطوار و حرکات خود را بی‌حساب و

بی دلیل نمی پنداشت. احدی قدرت بحث و مشاجره با او را نداشت. در میان جمع فقط با من خوب و مهربان بود. از درس خواندن من راضی بود و هر وقت که سرحال بود دستور می داد که صفحاتی از تاریخ برایش بخوانم.

من یک شب پس از قرائت سرگذشتی شیرین، همین که آثار لبخند و خشنودی در چهره اش دیدم، دل به دریا زدم و از او پرسیدم: «عموجان، چرا این کارها را می کنی؟ چرا بعد از ظهرها نمی گذاری مردم استراحت کنند؟ چرا به جای عصا چماق ارژن به دست می گیری؟ چرا با این عبای پاره دم در خانه می نشینی؟ چرا لباس های تازه دوخته ات را وصله می کنی؟ چرا عینک نمی خری؟ چرا دسته عینکت را تعمیر نمی کنی؟ چرا لُنگ به گردن می اندازی؟ چرا کیسه بر سر می گذاری؟» چراهای دیگری هم داشتم...

عمویم مرد رُک و صریحی بود. زودرنج و بی پروا بود. مقطع و چکشی حرف می زد. من در انتظار پرخاش و جنجالش بودم، لیکن او خونسرد و آرام با بردباری و حوصله سرش را جلو آورد و آهسته در گوشم نجوا کرد: «من این کارها را می کنم تا دولتی ها اعدام نکنند. به کسی مگو. من این کارها را می کنم تا دولتی ها برادرانم را اعدام نکنند. من این کارها را می کنم تا دولتی ها خیال کنند که من و برادرانم لایق اعدام نیستیم. من این کارها را می کنم تا پدرت را نکشند. تا تو یتیم نشوی. خون پدرت را از من می خواهی؟!»



غروب یک روز جمعه از تماشای مسابقه فوتبال به خانه آمدم. عمو مثل همیشه کیسه بر سر، عبا در بر و لُنگ به گردن دم در خانه چهارزانو نشسته بود. هنوز سلام نکرده بودم که گفت: «یکی از رفیق هایت به دیدنت آمده

بود. با زحمت اینجا را پیدا کرده بود. سوار درشکه بود...»  
 دستپاچه شدم. از شکل و شمایل رفیق پرسیدم. گفت: «خیلی فرنگی مآب بود. قد و قواره‌ای نداشت. تندتند حرف می‌زد. حرف‌هایش را نمی‌شد فهمید. مثل این بود که دنبالش کرده بودند. اسم تو را آورد و در زد. گفتم که تو اینجا نیستی. باز هم در زد. باز هم گفتم که تو اینجا نیستی. حرفم را باور نکرد. برای دفعه سوم و چهارم در زد. خیلی ناراحت شدم و گفتم این پسر که تو می‌خواهی پسر برادر من است. من عمویش هستم. خانه‌اش همین جاست ولی خودش اینجا نیست. به پیر و پیغمبر اینجا نیست...»  
 نشانی‌ها درست بود. حدس زدم که حسن باشد. پتهام روی آب افتاده بود.

فردا صبح به دبیرستان رفتم. حسن تا از دور مرا دید، خندان و فریادکشان به استقبال آمد و گفت: «دیروز با هزار بدبختی خانه‌ات را پیدا کردم. یک دیوانه زنجیری دم در خانه نشسته بود و می‌گفت، عمویش هستم. چماقی در دست داشت. چیزی نمانده بود که سر و کلاه‌ام را بشکند.»  
 خودم را جمع و جور کردم. جز اعتراف چاره‌ای نداشتم. گناهم غیرقابل انکار بود. دندان روی جگر گذاشتم و گفتم: «حسن جان، او نه دیوانه است و نه زنجیری، راست گفته است. او عموی من است.»



## داستان ما و «فریدون»

نیم قرن و بلکه بیش‌تر به عقب برگردیم. من و فریدون در آخرین سال دوره دبیرستان هم‌کلاس بودیم. کلاس ادبی ما جمعاً بیست و سه شاگرد داشت. کوچک‌ها هجده‌ساله و بزرگ‌ها بیست‌ساله بودند. دکتر حمیدی استاد شعر و ادبیات ما بود. ما مفتخر بودیم که چنان استادی داشتیم و او هم از این‌که شاگردانی مثل ما داشت بدش نمی‌آمد.

دوران قدرت رضاشاهی بود. ورود در سیاست اکیداً ممنوع و پُرخطر بود. در عوض عشق و عاشقی در میان جوانان رونق بسیار داشت. چاپ کتاب‌های سیاسی و بودار به هیچ‌وجه میسر نبود، لیکن تا بخواهی انتشار کتاب‌های عشقی معمول و متداول بود. مرحوم حسینقلی مستعان، اول هر ماه، بدون ساعتی تأخیر، یک کتاب سوزناک عشقی بیرون می‌داد. ترجمه ترانه‌های عاشقانه باب روز بود. گویندگان و شاعران رُمانتیک مغرب و مترجمان عاشق‌پیشه آنان غوغایی به پا کرده بودند. لامارتین فرانسوی هاینه آلمانی و بایرون انگلیسی در آسمان ادب ایران می‌درخشیدند. از شاعران خودمانی هم کسانی از قبیل وحشی بافقی مشتری فراوان داشتند.

استاد بزرگوار ما شیفته و شیدای یکی از دوشیزگان زیبای شیراز بود. شاگردانش نیز عاشق سینه‌چاک دوشیزگان دیگری از شیراز بودند. در جمع همه شاگردان فقط دو سه نفر بی‌عرضه و چلفتی بودند که معشوقی دست و پا نکرده و عمر عزیز را به بطالت می‌گذراندند.

کار عشق و عاشقی ما خیلی سهل و آسان می‌گذشت. عشاق بردبار پاکبازی بودیم. از رسوایی و بی‌حیایی پرهیز داشتیم. از غم و غصه خوشمان می‌آمد. خودمان را به زحمت نمی‌انداختیم. دنبال وصال نبودیم. از رنج فراق لذت می‌بردیم. دلخوش بودیم که دوروبر مدارس دخترانه پرسه بزنیم، چهره معشوقه را از دور ببینیم و آه بکشیم.

بسیاری از عاشق‌های آن زمان هنوز زنده‌اند و بحمداله معشوقه‌های نامدارشان نیز با جمعیت کثیری از فرزندان و فرزندزادگان، صحیح و سالم و جوان و سرحال باقی و برقرارند. ما جماعت عاشق‌ها در کلاس و بیرون از کلاس برای هم اشعار عشقی می‌خواندیم، غزل‌های شورانگیز می‌سرودیم و خود من هم با قطعات کوچک ادبی آه و ناله می‌کردم و بعضی از رفقای نازک‌دل را به گریه می‌انداختم.

همه ما برخلاف عاشق‌های قدیمی و باستانی اهل ژنده‌پوشی و درویشی نبودیم. لباس‌های شیک می‌پوشیدیم، سر و بر را می‌آراستیم. کراوات‌های خوش‌رنگ می‌بستیم. پاپیون می‌آویختیم. پوست در جیب می‌نهادیم و بیش از هر چیز به چین و شکن زلف‌ها می‌رسیدیم، به آرایشگاه می‌رفتیم. کاکل‌های جنوبی و سیاه و پرپیچ و خم خود را موج می‌دادیم، روغن بریانتین می‌زدیم، خودمان را در آینه می‌نگریستیم و حظ می‌کردیم.

لیکن از بد حادثه یک روز اعلان پرطمطراقی به در و دیوار دبیرستان

حسبانند و همه را حیران و انگشت به دهان کردند. دستور وزارتی رسیده بود که همه شاگردان موهای خود را حداکثر با ماشین شماره دو کوتاه کنند. دستور بی‌رحمانه‌ای بود. خشم و تأثر عشاق حدّ و حصر نداشت. کارآمدترین اسلحه ما موهای ما بود. می‌خواستند خلع سلاحمان کنند. طاقت تحمل چنین ظلم فاحشی را نداشتیم. به کنکاش نشستیم، مشورت کردیم و دسته‌جمعی تصمیم گرفتیم که تا پای جان بایستیم و زیر بار زور نرویم. خطابه‌های آتشین ایراد کردیم و همه شاگردان دوره دوم دبیرستان را با خود همراه و هماهنگ ساختیم. فریدون در اتخاذ این تصمیم رهبر و پیشوای ما بود.

روز موعود فرارسید و همه ما در کمال شادی و شهامت، با همان زلف‌های پیچ و تاب وارد مدرسه شدیم. روحیه فتح و ظفر داشتیم. درباره اتحاد و اتفاق داد سخن دادیم و چند نفری را که برخلاف عهد و پیمان موها را کوتاه کرده بودند به همدستی با دشمن متهم ساختیم و به خصوص یکی از آنان را که احتمال سردستگی داشت و منافق‌تر از دیگران به نظر می‌رسید، از بیم جان به اتاق مدیر گریزاندیم. جوانک ریزنقش زردنبوی جاسوس‌نمایی بود. شباهت عجیبی به اجنبی پرستان داشت! بی‌چارگان سربرهنه دیگر نیز در خطر بودند. خشم و هیجان عمومی را احساس می‌کردند، می‌ترسیدند، می‌لرزیدند. مشت‌ها در هوا بود. باران دشنام بر سرشان می‌ریخت. در خیال فرار بودند. راهی نمی‌یافتند. مثل این بود که در حین ارتکاب جرم و جنایت دستگیر شده بودند.

خاطر اولیای دبیرستان پریشان بود. انتظار چنین واکنشی را نداشتند. درهای کلاس‌ها بسته بود. بچه‌ها در صحن حیاط و دبیران در اتاق مدیر

چشم به راه بودند. هیاهوی بزرگی در گرفته بود. چاره‌ای جز تعطیل دبیرستان نمانده بود.

مهلت‌ها و مداراها سودی نداد. پندها و اندرزا ثمری نبخشید. توپ‌ها و تشرها اثری نکرد. انقلاب کوچکی رخ داده بود. مدارس دیگر تسلیم شده بودند. فقط یک دبیرستان، تنها دبیرستان ادبی شهر چنین ماجرای آفریده بود. شعر و ادبیات کار خود را کرده بود.

ماجرا به طول انجامید. دبیرستان چندین روز تعطیل گشت و برای گردانندگان چاره‌ای جز آن نماند که جریان امر را به رئیس معارف گزارش دهند. تغییر اسامی و عناوین هم درد بی‌درمانی بود. هنوز هم درد بی‌درمانی است. در آن ایام اداره آموزش و پرورش را اداره معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه می‌گفتند.

رئیس معارف و صنایع مستظرفه مرد مقتدری بود. یکی از ژنرال‌های بازنشسته ارتش بود. با مقامات انتظامی ارتباط نزدیک داشت. او نیز چند روزی تفلاکرد بلکه بچه‌ها را از خر شیطان پیاده کند و چون موفق نشد کار به نظمیه کشید. نظمیه آن روز و شهربانی امروز!

دوره رضاشاهی بود. همه کارها در چنگ نیرومند و مخوف شهربانی بود. مو را از ماست می‌کشید. رؤسای شهربانی تصمیم گرفتند که عاشق‌ها را ادب کنند. افسران پلیس به مدرسه ریختند. آگاهی و تأمینات وارد میدان شد. بازجویی‌ها آغاز گشت. پدرها و مادرها مرعوب شدند. احتمال اخراج و زندان فرزندانشان می‌رفت...

سرانجام به بن‌بست رسیدیم و پس از چندین نشست و برخاست پُراضطراب تسلیم مقامات انتظامی و معارفی شدیم و پذیرفتیم که زلف‌های

خم اندر خم و نازنین را ماشین کنیم و مثل بچه آدم به مدرسه برویم!  
 باز روز موعود فرارسید ولی این بار اوضاع دگرگون بود. همه ما با قد و  
 قواره خمیده، قیافه‌های کریه و مفلوک، موهای کوتاه و کچل وارد کلاس  
 شدیم. فقط یک نفر از ما بود که به نحوی بدیع نافرمانی کرده بود و او  
 فریدون بود. فریدون موی سر را با تیغ تیز از ته تراشیده ریش و سبیل را رها  
 کرده بود. موی فریدون پربرکت بود. رشد ریش و سبیلش عجیب بود. به  
 زودی سبیل از بنا گوش در رفت و ریش به سینه رسید. شکل و شمایل فریدون  
 تخم مرغی بود. تخم مرغی تر شد.

فریدون هر روز صبح با سر و صورتی سپید و سیاه، کله‌ای سپید و براق و  
 ریشی سیاه و پرپشت وارد کلاس می‌شد. همه نگاه‌ها به سوی او بود. همه را  
 خنده می‌گرفت. دیران نیز طاقت نمی‌آوردند. در زنگ‌های تفریح بیش‌تر  
 شاگردان دورش جمع می‌شدند.

اولیای مدرسه از حضور غوغابرانگیز فریدون در مدرسه و کلاس  
 ناراحت بودند ولی هنگامی که خبر عزیمت وزیر آموزش و پرورش را به  
 شیراز شنیدند ناراحت‌تر شدند. آنان یقین داشتند که مدرسه‌شان مورد بازدید  
 وزیر قرار خواهد گرفت و می‌ترسیدند که سر و کله فریدون اسباب زحمتشان  
 شود.

شهر شیراز در آن سال‌ها فقط چهار مدرسه متوسطه کامل داشت. مدرسه  
 ما تنها مدرسه ادبی بود. وزیر آموزش و پرورش مردی ادیب و حکیم و  
 سخن‌سنج بود. کلاس ما درخشان‌ترین کلاس ادبی و معلم ادبیات ما از  
 معروف‌ترین معلمان ادبیات کشور بود. بازدید وزیر از مدرسه و کلاس قطعی  
 و حتمی بود. وزیرهای آن روزها شوخی بردار نبودند. خیلی وزیر بودند.

کابینه‌های وقت فقط از هفت وزیر تشکیل می‌یافت. مدیر مدرسه فریدون را احضار کرد. بار دیگر اندرزش داد. تهدید کرد. فریاد کشید، تشر زد، سودی نداشت. فریدون در تصمیم خود راسخ بود. کار خلافی صورت نداده بود. دستوری برای تراشیدن صورت و تراشیدن سر نرسیده بود.

مدیر به فریدون اجازه غیبت داد. اجازه چندین روز مرخصی و غیبت داد. ثمری نکرد. فریدون مشتاق بود که وزیر را ببیند و از نزدیک هم ببیند. جایش در کلاس جای مناسبی بود: دست راست، نیمکت دوّم! محال بود که کسی وارد کلاس بشود و با فریدون روبه رو نگردد. فریدون پنهان کردنی نبود.

سرانجام وزیر دانشمند آموزش و پرورش با دیدار خویش مفتخرمان ساخت و به کلاس ما نزول اجلال فرمود. رئیس معارف و صنایع مستظرفه و چند تن از رجال قوم و مدیر وحشت‌زده و رنگ‌باخته مدرسه در التزام رکابش بودند. پس از آن که به پا خاستیم و کرنش کردیم و کف زدیم وزیر دست دبیرمان را به گرمی فشرد و با نگاهی مهربان و کلماتی محبت‌آمیز شاگردان را مورد مرحمت و تفقد قرار داد و همین که ناگهان چشمش به فریدون افتاد لبخندی بر لب آورد و پرسید:

«آقا از شاگردان معقول و منقول هستند؟»

کار با خنده و خیر و مسرت گذشت و فریدون، شاید برای اولین بار به همه نشان داد که با دیگران فرق دارد. شجاع است. مبتکر است. زیر بار زور نمی‌رود. از حادثه نمی‌هراسد.

آری فریدون با دیگران فرق داشت. شجاع بود. مبتکر بود. زیر بار زور نمی‌رفت. از حادثه نمی‌هراسید و همان بود و شد که دیدیم و شناختیم.

## شیراز

آذرماه است. تنها یک روز به آخر پاییز مانده است. در خانه نشسته‌ام و از پنجره اتاق بیرون را می‌نگرم. بارانِ دو شب پیش خاک‌ها را رفته و گردها را زدوده است. نارنج‌ها و نارنگی‌های سرخ و زرد در میان برگ‌های سبز و خرّم شعله می‌کشند. هوا آنچنان زلال و شفاف است که می‌توانم سنگریزه‌های کوه روبه‌رویم را بشمارم. مدهوش هوای حیات‌بخش این شهرم. شهر نیست، یک پارچه بهشت است و بدون شک برای سجع و قافیه نبوده است که شیراز را جنت طراز گفته‌اند.

شیراز زنان و دختران زیبا دارد ولی خودش از زنان و دخترانش زیباتر است. نه فقط اردی‌بهشت شیراز آبروی بهشت را می‌برد بلکه همه ماه‌هایش چنین سودایی در سر دارند.

شیراز فصل‌بندی‌های متداول سال‌ها را بر هم زده است. تقویمش با تقویم‌های دیگر فرق دارد. زمستان و تابستان نمی‌شناسد. عمر بهارش پایدار است. پایزش نیز جز بهاری نجیب و رنگ‌پریده نیست.

اگر به آنچه که می‌گویم باور ندارید به این شکوفه‌های دیرپا و غنچه‌های طربزای گل سرخ که بر تارک بوته‌های سبز آماده شب‌زنده‌داری یلدا

می‌شوند بنگرید!

آسمان شیراز به رنگ‌های گوناگون درمی‌آید، از نیلی سیر تا لاجوردی روشن، کبود شفاف و آبی کم‌رنگ. ستاره‌های این آسمان همان ستاره‌های آسمان‌های دیگرند ولی در این دیار فروغ و دلبری دیگری دارند. زُهره شیراز همان زُهره تابنده همه آسمان‌هاست، لیکن در افق این شهر به الماس درخشنده درشتی می‌ماند که از گلوی عروسی پرنیان‌پوش آویخته است و نظیرش را در کارگاه هیچ نقاش و در جواهرخانه هیچ سلطان نمی‌توان یافت. زُهره شیراز آفتابی است که از مغرب طلوع می‌کند.

آب و هوای شیراز گل می‌پرورد، سرو آزاد می‌رویاند، گردو را در کنار لیمو می‌نشانند، یاس و نسترن را بر اندام نار و نارون می‌پیچد، بادام‌بن را در بهمن‌ماه به شکوفه می‌کشد و از همه این‌ها بالاتر آتش‌زبانه کش ذوق را دامن می‌زند و در خاطرها شعرتر می‌انگیزد. بیهوده نیست که این همه شاعر نغمه‌پرداز از خاک دلاویز این خطه برمی‌خیزد و در میان آنان دو تن تا اوج قله‌های افسانه‌ای صعود می‌کنند، دو تن که فقط با یکدیگر رقابتی دارند و رقیب دیگری را به جهان شعر و ادب راه نمی‌دهند، دو پهلوان نامدار که یکی زمین را با همه پهناوری و دیگری آسمان را با همه بلندی فتح می‌کنند.

یکی از این دو تن با غزل‌های شورانگیز خود بر سریر سلطنت مُلک سخن‌جای می‌گیرد. زبانی به نرمی حریر و نازکی خیال دارد. با چشمی پُراشک به سراغ برگ‌های پژمرده می‌رود. بالبی مشتاق چهره در ماندگان را می‌بوسد. با لحنی به مهربانی بوسه مادر احوال یتیمان را می‌پرسد. برای آزادی زندانیان می‌کوشد. به زمین و دردمندان روی زمین وفادار می‌ماند و در طریق تسکین آلام ستم‌دیدگان آنچنان سرگرم می‌شود که کم‌تر می‌تواند



گریزی بزند و از مردم دنیا جدا شود. لیکن آن دیگر، بی پروا به این گرفتاری‌ها بال و پر می‌گیرد، با شهپر نیرومندش قله‌های مه‌گرفته و ستاره‌های دوردست را پشت سر می‌گذارد، به اوج فلک می‌رسد و تازیانه طعن و طنز را بر سر هرچه که پست و کوچک و تنگ و حقیر است فرود می‌آورد. با مدعیان ظاهرپرست می‌ستیزد، پرده‌های ریب و ریا را می‌درد، پشمینه‌های آلوده را به آتش می‌کشد و آن‌گاه با آهنگی دلنشین و فاخر نوای فرح‌بخش عشق را سر می‌دهد و درهای آسمان را می‌گشاید.

آذرماه است. تنها یک روز به آخر پاییز مانده است...



## حسین خان دره‌شوری و انگیزه آموزش عشایری

من به رابطه انکارناپذیر اتفاقات دوران کودکی و حوادث بعدی زندگی ایمان دارم و چنین می‌اندیشم که هرکس، اگر بخواهد، می‌تواند رمز و راز کارهایی را که کرده است و پیروزی‌ها و شکست‌هایی را که داشته است در سال‌های نخستین حیات پیدا کند.

من در جست و جوی علل و دلایلی هستم که دل و جانم را برانگیختند تا قسمت عظیم عمرم صرف یک هدف شود: باسواد کردن مردم عشایر جنوب. در سال ۱۳۲۴، یعنی چهل و نه سال پیش<sup>۱</sup> از این، کتابی در تهران به نام *عُرف و عادت در عشایر فارس* منتشر کردم و در آن پس از شرح اوضاع آشفته خانه به‌دوشان جنوب صریحاً نوشتم که چاره‌کار فقط در دست مهربانی و محبت و تعلیم و تربیت است.

شما در برخی از صفحات این کتاب با نظرات من آشنا می‌شوید و مطالب

---

۱) تاریخ فوق مربوط به ایام نگارش این مقاله بوده است و اکنون ۵۷ سال از آن تاریخ می‌گذرد.

و عباراتی از این قبیل را می‌خوانید:

«برادرگشی‌های عجیب فاصله‌ای پُر از وحشت و نفرت بین عشایر و دولت پدید آورده است.

دسته‌بندی‌های سیاسی زبانه شوم این آتش را دامن می‌زند. وجود حکومت‌های نیمه‌مستقل، بدوی و مسلح ایلی غیر قابل تحمل است.

باید از طریق اشاعه فرهنگ و صلح و مسالمت به مقابله برخاست نه از راه پرخاش و ستیزه.

عشایری‌ها هیچ‌گاه از مرکز و از دولت خیر و نوازش ندیده‌اند و به عکس همیشه مورد بغض و کینه‌توزی بوده‌اند.

افراد ساده، سرگردان و بدبخت عشایری مستحق محبت و تربیت هستند.

باید این مردم را از این همه فلاکت نجات داد.

باید برایشان مدارس سیار و فراوان ایجاد کرد.

باید برایشان به جای توپ و تانک معلم و کتاب فرستاد.»

\*\*\*

من از همان روزها به راه افتادم و آنقدر تلاش کردم تا در سال ۱۳۳۱ یعنی چهل و دو سال پیش با کمک خداوند و عده‌ای از دوستان ایلی و غیرایلی نخستین دبستان‌های چادری را برپا کردم و سپس به تأسیس سازمان کوچک تعلیمات عشایر در شیراز توفیق یافتم.

گردانندگان این سازمان اهل همت و غیرت بودند و در مدتی بیش از ربع قرن حتی لحظه‌ای نیارمیدند و جمعیت کثیری از مردم قشقایی، ممسنی، بویراحمد، خمسه، کوه‌مره و چندین طایفه دیگر را باسواد کردند.

از فروتنی بی‌هوده می‌پرهیزم. ثمر کارشان فراوان بود: نزدیک به نه‌هزار

آموزگار فداکار که همه از ایل برخاسته بودند و بیش از هزار پزشک، دندان‌پزشک، دام‌پزشک، قاضی، مهندس، جامعه‌شناس، دبیر و افسر که تقریباً همه از میان طبقات کم‌درآمد دست‌چین شده بودند.

✽ ✽ ✽

مقاله زیر شاید بتواند انگیزه‌های نهانی این تلاش طولانی را نشان دهد. اجازه دهید که پیش از شروع مقاله که حالتی تاریخی دارد سری هم به ادبیات بزنم:

در میان اشک‌های دوران کودکی قطراتی هستند که توفان می‌زایند و من شاهد بوده‌ام که ضربات سیلی ستمکاری بر صورت پدری، جنبش عظیمی را در دل پسری نطفه‌بندی کرده است.

✽ ✽ ✽

در زمان رضاشاه، ایلی بودن و به ویژه قشقایی بودن گناهی نابخشودنی بود و غالباً مجازات‌های کوچک و بزرگ در پی داشت. خشم‌ها و خصومت‌های مأموران نظامی با مردم ایل نه چنان بود که به وصف درآید. این همه کینه‌توزی بی‌سبب نبود. نظام قدرت‌طلب پهلوی نمی‌توانست با جماعات مسلح و متحرّکی که غرور قبیله‌ای و توان طغیان داشتند سازگار باشد. راه و رسم زندگی عشایری با برنامه‌های مرکزیت‌خواه دولت ناهم‌آهنگ بود.

حکومت نظامی، برای آسودگی خیال، می‌خواست که ایل را از حرکت بازدارد و ایل، برای کسب معیشت، چاره‌ای جز حرکت نداشت.

حکومت می‌خواست که ایل در گوشه‌ای بماند، مالیات دهد، خلع سلاح شود، بپوسد و مدفون گردد و ایل بر سر آن بود که زندگی کند، از سرمای

زمستان و گرمای تابستان بگریزد، دوشش را با تفنگ و کمرش را با قطار بیاراید، پا به رکاب گذارد، به قله‌های رفیع سر بزند، به جلگه‌های قشنگ فرود آید، با گل و گیاه اقلیم پارس رمه‌های اسب پرورد و گله‌های گوسفند بچراند.

از همان آغاز کار پیدا بود که آب ایل و دستگاه حکومت مرکزی به یک جوی نمی‌رود.

گذشته از تضاد نظم نوین پهلوی با زندگی عشایری انگیزه‌های دیگری نیز در کار بود. قشقایی‌ها در جنگ جهانی اول با قشون امپراتوری انگلستان در جنوب ایران جنگیده بودند و همین را سرچشمه اصلی پریشانی‌ها و گرفتاری‌های خود می‌پنداشتند. بودند کسانی که این ادعا را لاف و گزاف وطن پرستانه می‌دانستند، لیکن قشقایی‌ها پاسخ‌های شنیدنی داشتند و می‌گفتند: «دشمنان ایالتی و ایلی ما که به بیگانگان دست دوستی دادند و به روی ما شمشیر کشیدند نه فقط در روزگار دیکتاتوری آسیبی ندیدند بلکه به چنان قرب و منزلتی رسیدند که دختر پادشاه را هم عروس خانه و خانواده خویش کردند.»

دولتی‌ها برای سرکوبی قشقایی بهانه دیگری داشتند و آن شورش عشایری سال‌های ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ بود، شورش که ساخته و پرداخته روش ظالمانه خودشان بود.

حکومت نظامی پس از انتخاب ایلخانی ایل به نمایندگی پارلمان و در حقیقت پس از تبعید احترام آمیزش به تهران زمام امور عشایر را در دست گرفت و با آنان رفتاری کرد که هیچ اربابی با رعیت و هیچ سفیدی با سیاه نکرده است.

رُویه دیوانه‌وار یکی از حاکم‌های نظامی به نام سروان یا سلطان عباس خان طوری بود که ایل قشقایی، بی‌رگ و بی‌خون هم اگر بود، نمی‌توانست خاموش بماند.

گفته می‌شد که این عنصر مرموز پیوندی سیاسی با برخی از شاه‌زادگان جاه‌طلب سلسله قاجار داشته و به عمد در پی تدارک فتنه‌عشایری بوده است. این مرد که کارش سرانجام به تیمارستان و زندان کشید نه تنها عاشق بی‌قرار قالی‌های ظریف و اسب‌های اصیل ایل بود بلکه کم‌کم به هوس افتاده بود که توله‌سگ‌های شکاری خود را، برای آن که زبان فهم شوند، با شیر مادران قشقایی بزرگ کند.

استدلال سران ایل که زبانشان تُرکی است و شیر مادران و زنانشان به درد این کار نمی‌خورد سودی نداد و شورش آغاز گشت، شورش که فارس را به یک پارچه آتش بدل کرد.

قشقایی‌ها در این قیام که بیش از یک سال طول کشید پیروز شدند و در چندین زد و خورد کوچک و بزرگ ارتش پهلوی را درهم کوفتند.

حکومت مرکزی به دست و پا افتاد و ناچار شد، برای اطفای حریق فارس، ایلخانی ایل، صولت‌الدوله را به ایل بازگرداند و اداره امور را از نو به او و فرزندانش بسپارد. لیکن سردار ایل دیگر آن سردار دلیر و بی‌باک جنگ بی‌المللی نبود. این مرد دیگر همان مردی نبود که یک تنه ژنرال انگلیسی، فتودال فارس، برادران رقیب و گروه انبوهی از خان‌های قشقایی و غیر قشقایی مخالف را به زانو درآورد. از چنان قهرمان رشید و متهور، در طول دو سه سال اقامت در تهران مرد دیگری ساخته شده بود، مردی محتاط و محافظه‌کار که توان کارهای درشت را نداشت. مجذوب و مرعوب شده

بود. شاید به وطن پرستی پهلوی اعتقاد یافته بود. شاید در اندیشهٔ اندوخته‌های کلان، املاک فراوان و سلامت فرزندان خود بود. صولت‌الدوله و افسر نامدار ایران، سرلشکر حبیب‌الله شیبانی که او نیز سردار کوچک و کمی نبود توانستند با حسن تدبیر، اعلان عفو عمومی و جلب اطمینان شورشیان، آتش زبانه‌کش غائله را فرو نشانند. لیکن همین که آتش فرونشست و ماهی چند از ماجرا گذشت، نه رفتار ایلخانی با سران و کلانتران هوشمندانه و مدبرانه بود و نه دست‌اندرکاران دولتی به وعده‌های خود وفا کردند.

به زودی اسلحهٔ شوم نفاق به کار افتاد. دودستگی آغاز شد. کلانتر نیرومند طایفهٔ دره‌شوری، آزرده از قهر و غضب ایلخانی به سوی بختیاری‌ها که ظاهراً وزارت جنگ کشور را در دست داشتند روی آورد. اتحاد طوایف فروپاشید. سوگندها از یاد رفت و کار تفرقه و اختلاف به جایی کشید که ایلخانی برخلاف میل و مصلحت خویش ناچار به تقویت قوای سرلشکر شیبانی گردید، قوایی که مأمور قلع و قمع بویراحمد، آخرین سنگر مقاومت عشایر جنوب بودند.

سالی پیش نگذشت که حکومت، برای آن که ایلخانی از فارس و ایلات فارس دور بماند، او و فرزند ارشدش را بار دیگر به نمایندگی پارلمان برگزید و پس از مدتی کوتاه در حدود بیست تن از کلانتران و کدخدایان قوم و قبیله را نیز به تهران تبعید کرد.

تا زمانی که مستوفی‌الممالک، آقای رجال ایران و تنها یار و یاور قشقایی‌ها در حیات بود اوضاع تبعیدی‌ها دردناک نبود ولی همین که این مرد درگذشت روزگار همه‌شان تیره گشت. ایلخانی به زندان رفت و دیگر



بازنیامد. فرزندش در زندان ماند و دیگران گرفتار حبس‌ها و شکنجه‌های مخوف شدند.

توفان بلایی که بلافاصله پس از مرگ مستوفی بر سر ایلخانی و ایل و تبارش فروبارید نشان می‌دهد که فقط وساطت و ضمانت اخلاقی او مایه آرامش خیال رضاشاه از جانب ایل قشقایی بوده است.

هنگامی که مستوفی الممالک در مجلس ضیافت سردار فاخر حکمت به سکنه قلبی درگذشت، عبارتی بر زبان صولت‌الدوله، که یکی از مهمانان بود، رفت که بدون شک بدگمانی حکومت را دوچندان ساخت. ایلخانی در جمع حاضران اندوهگین مجلس مهمانی گفته بود: «کار من و ایل من هم تمام شد.» عبارتی نبود که بی‌درنگ به گوش شاه نرسد و دستگاه مصلحت‌اندیش او را برای جلوگیری از هرگونه پیشامد به کار نیندازد.

هنوز مراسم خاکسپاری مستوفی پایان نیافته بود که مصوئیت پارلمانی نمایندگان قشقایی سلب شد و یکی از حضرت اجل‌های معروف شهربانی مأمور توقیف همه قشقایی‌های مقیم تهران گردید.

همزمان با حبس‌ها و توقیف‌های تهران، در فارس هم قبایل قشقایی دچار چنان حمله و هجومی شدند که هیچ قلم سحاری از عهده بیان آن برنمی‌آید. از فرزندان ایلخانی فقط دختر بزرگش در ایل مانده بود که به سرعت توقیف گشت و به جمع تبعیدی‌ها پیوست.

توقیف و تبعید دختر صولت‌الدوله می‌توانست موضوع و محملی داشته باشد لیکن میزان ستم در حدی بود که سه تن از زنان بی‌سواد، بی‌گناه و شهر ندیده ایل را نیز اسیر و آواره تهران ساختند؛ با این گمان نادرست که برای بقای یکی از دسته‌های کوچک یاغی‌ها نان و آذوقه فرستاده‌اند. مادر من

یکی از این زنان بود.

\* \* \*

در یک صبح تابستان چریک و نظامی با هم به خانه ما ریختند. دیرک‌ها را شکستند، طناب‌ها را گسستند، چادرها را فرود آوردند و زندگی شیرین و راحتی را که در کنار چشمه‌ای زلال و در دامن کوهی سرسبز داشتیم در هم پیچیدند.

آفتاب گرم تیرماه هنوز در وسط آسمان بود که با چوب و چماق و سرنیزه و پس‌قن‌داق حرکت‌مان دادند. مهلت و مدارایی در کار نبود. بساط تعزیه برپا گشت. خویشاوندان جامه دریدند. بازماندگان چهره خراشیدند. فریاد شیون و زاری به آسمان رفت.

پدرم از تبعیدشدگان تهران بود. این بار نوبت زنش و بچه‌هایش بود. زن‌ها و بچه‌های دو خانواده دیگر ایلی نیز همدرد و همراه ما بودند. دو شبانه‌روز سوار بر اسب در راه بودیم تا به جاده ماشین‌رو رسیدیم. کامیون بدبوی فرسوده‌ای در انتظارمان بود. همه را در گرمای سوزان به پشتش انداختند و پس از چند روز، مفلوک و تب‌آلود به پایتخت کشور رساندند.

ما را در تهران در یک طویله جای دادند. به هر خانواده فقط یک اتاق رسید. یک اتاق کاهگلی تاریک و داغ با دو سه سوراخ هواکش و چند آخور.

ما فاصله دور و دراز بهشت و دوزخ را در پنج شبانه‌روز پیمودیم. کاروان اسیران در تهران زیر نظر مأموران شهربانی قرار گرفت. ما اجازه آه و ناله نداشتیم. حق گریه و زاری نداشتیم. گریه بلند ممنوع بود. فرمان داده بودند که دعا کنیم. به کسانی که به چنان روز سیاهمان انداخته بودند دعا کنیم

و طول عمرشان را از خدا بخواهیم.

مأموران شهربانی هر هفته چندبار عوض می شدند. روی حصیری از نی که بر سکوی دم در طویله گسترده بود و یا روی چند حلبی خالی نفت که زیر درخت های نیمه خشک افاقیا گذاشته بودند می نشستند و ما را حاضر - غایب می کردند. مردم نامهربانی نبودند. دلشان به حال ما می سوخت. مادرها را به مرحمت شاه امیدوار می ساختند ولی در میان خود یک وکیل باشی، که همان گروهبان یکم امروز باشد، داشتند که از قماش قزاق های خیلی قدیمی بود. وکیل عبوس بی رحمی بود. قسم خورده بود که لبخند بر لب نیاورد. جواب سلام ها را نمی داد. دهانی دریده داشت. با کمترین سر و صدایی از کوره درمی رفت.

وکیل باشی مرد بدهیکلی نبود. چهارشانه بود. قد و قامت رسا داشت ولی آثار یک زخم گلوله، شبیه به سالکی ناجور، چهره اش را زشت و کریه کرده بود. ابروهایش بلند و کوتاه شده بودند. یک شیار عمیق تناسب اعضای صورتش را بر هم زده بود. چشم هایش نامساوی بودند. دو شاخه سبیلش در یک خط نبودند. دماغش بر لبش عمود نبود. دندان های بالا و پایینش روی هم قرار نمی گرفتند.

وکیل باشی زخمش را مدتی پیش در یکی از جنگ های عشایر لرستان برداشته بود و انتقامش را پس از چندین سال از زن های قشقایی می گرفت. - هرگاه که نوبت کشیک او می شد مادرها خاموش می شدند و غم های دیگرشان را فراموش می کردند. لیکن یک روز حتی در حضور او طاققت نیاوردند و به صدای بلند گریستند. دختر خردسالی از گرما بی حال و بی هوش شده بود.

دژخیم سنگدل بار دیگر بی حوصله شد و با نعره‌ای که سنگ را می‌ترکاند بر سر زن‌ها فریاد کشید: «مگر از جنایت‌های شوهرهاتان خبر ندارید؟ مگر نمی‌دانید که این بی‌همه چیزها سربازان وطن را کشته‌اند. می‌خواستید یک مرتبه هم برای ما گریه کنید. می‌خواستید یک دفعه هم برای صاحب‌منصب‌های قشون اشک بریزید، برای صاحب‌منصب‌هایی که در جنگ «تامرادی» کُشتید.»

مادرم تاب نیاورد و با زبانی که نه فارسی بود و نه ترکی گفت: «ما قشقایی هستیم. جنگ تامرادی را بویراحمد‌ها به راه انداختند. در آن جنگ شوهرهای ما همراه شما بودند. برای شما می‌جنگیدند.»

وکیل باشی با رگباری از عبارات تلخ و تند مادر بی‌چاره را ناتوان و پشیمان کرد: «همه‌تان سر و ته یک کرباسید. بویراحمد و قشقایی فرق نمی‌کند. همه‌تان از لُر و تُرک گرفته تا کُرد و بلوچ دزد و آدم‌کش هستید. قشون ما غیرت ندارد، اگر داشت همه شما را تیرباران می‌کرد و به اینجا نمی‌آورد. همه‌تان سزاوار قتل عام هستید. بروید، ممنون خدا باشید و برای سلامتی اعلیحضرت دعا کنید. بروید و این بچه‌گرگ‌ها را به مدرسه بفرستید، شاید آدم شوند.»

\* \* \*

من چند هفته پس از صدور فرمان وکیل باشی به مدرسه رفتم. به کارخانه آدم‌سازی رفتم. زحمت زیاد کشیدم. رنج فراوان بردم بلکه آدم شوم. من اولین کودک قشقایی بودم که در کلاس‌های ابتدایی شاگرد اول می‌شدم.

قشقایی‌ها در روزگار سختی و مشقت یکدیگر را دوست می‌دارند. همه

تبعیدی‌ها از پیشرفت‌های درسی من خوشحال می‌شدند و به کسانم تبریک می‌گفتند.

در میان خان‌ها و کلانتران آن که به نحوی شورانگیز به تشویق من برخاست، حسین خان دره‌شوری کلانتر مشهور ایل بود. این مرد عزیز که پس از صولت‌الدوله مقتدرترین شخصیت قشقایی بود و به همین دلیل هم پس از چندی تیرباران گشت از موفقیت من بیش از دیگران شادمان شد.

روزی، هنگامی که از مدرسه بیرون می‌آمدم با فرستاده حسین خان روبه‌رو شدم. جوان زبده‌ای بود. دستور داشت که مرا به خانه اربابش که نزدیک مدرسه بود ببرد. من از کسانم اجازه نداشتم. خواستم نروم. کیفم را از دستم گرفت و مجبورم کرد که بروم.

به زودی به خانه کلانتر دره‌شوری رسیدم که بسیاری از کلانتران مهمانش هستند. میزبان پُر جلال و نامدار، برخلاف معمول و انتظار، به احترام من که کودک یازده‌ساله‌ای بودم از جا برخاست و با لحنی مهربان از همه مهمانان خواست که از جا برخیزند و آن‌گاه گفت: «به اولین بچه قشقایی که خوب درس می‌خواند احترام کنید تا بچه‌های دیگر قشقایی هم خوب درس بخوانند. من دستور داده‌ام که پسرم جهانگیر را از ایل به تهران بیاورند که درس بخواند. ما از شهرها عقب افتاده‌ایم. از عشایر دیگر هم جلو نیستیم. مدت‌هاست که بچه‌های بختیاری تحصیل می‌کنند. عده‌ای از آن‌ها را به خارجه فرستاده‌اند.»

کلانتر متواضع و هوشمند طایفه دره‌شوری مرا در کنار خود نشانده. پیشانیم را بوسید. دفترم را دید. خطم را پسندید و گفت: «پدرت اسیر بود. مادرت را هم به اسارت آوردند. از همه جا خبر دارم. دار و ندارتان به غارت

رفته است. از هستی ساقط شده‌اید. چیزی برایتان برجا نمانده است. صاحب بهترین سفره‌ها و زیباترین اسب‌های قشقای بودید و حالا در اتاقک تاریک یک طویله زندگی می‌کنید. ولی فرزند، برای تو بد نشده است. اگر خوب درس بخوانی جای سوخته‌ها سبز می‌شود.»

مژه‌هایم تر بودند. بغض گلویم را گرفته بود. بغض گلوی همه را گرفته بود. چشم‌ها از اشک لبریز بود. همه آماده گریستن بودند. روزگار سختی بود. فقط چند روزی از مرگ سردار ایل در زندان می‌گذشت.

من آن روز را هیچ‌گاه فراموش نکرده‌ام و نمی‌کنم. هنوز بوسه افتخاربخش این انسان صادق و صمیمی را بر پیشانی خود احساس می‌کنم. هنوز آهنگ پُرتین کلام و ارتعاش هیجان‌انگیز صدایش را در گوش دارم. من آن روز را هیچ‌گاه فراموش نکرده‌ام و نمی‌کنم. آن روز برای من یک روز تاریخی بود. روزی بود که گویی تکلیف روزهای دیگر عمرم را مشخص کرد. روزی بود که سرنوشت سال‌های آینده حیاتم را رقم زد. مثل این که از آن روز به بعد چشم‌انداز تازه‌ای پیش روی داشتم. راهم معین بود، راهی قشنگ که از میان سرزمینی دلکش می‌گذشت و به سوی قلّه‌ها می‌رفت.

\* تبعید شدگان ایل قشقای به تهران در دوران سلطنت رضاشاه.

از خانواده ایلخانی: ۱- صولت‌الدوله (سردار عشایر) با همسر و کلیه فرزندان. ۲- سالار حشمت، برادر صولت‌الدوله با همسر و فرزندان. ۳- سهراب‌خان بهادری داماد و خواهرزاده ایلخانی با همسر و فرزندان.

از طایفه دره شوری: ۱- حسین خان دره شوری که کارش به اعدام کشید، ۲- نصرالله خان دره شوری.

از طایفه کشکولی: ۱- الیاس خان کشکولی، ۲- حمزه خان کشکولی با همسر و فرزندان، ۳- اسفندیار خان کشکولی.

از طایفه فارسیمدان: ۱- مسیح خان فارسیمدان، ۲- امان‌الله خان فارسیمدان.

از طایفه عمله: ۱- مختار خان گرگین پور با همسر و فرزندان، ۲- الیاس خان گرگین پور، ۳- خدرخان جهانگیری، ۴- شیروان خان جهانگیری، ۵- فرامرزان جهانگیری، ۶- حیدرخان جعفر بگلو، ۷- اسفندیار خان جعفر بگلو، ۸- محمد حسن خان بهمن بیگی با همسر و فرزندان، ۹- ابراهیم خان بهمن بیگی، ۱۰- محمود خان بهمن بیگی با همسر و فرزندان.

از منشی‌های ایلخانی: ۱- میرزا نصرالله خان ایبوردی (معین دفتر)، ۲- میرزا علی اکبر واعظزاده.

از مشاوران شهری: ۱- جوادخان قهرمانی، ۲- مصطفی خان قهرمانی، از شیوخ گرمسیر: ۱- شیخ رسول خنجی.

مسیح خان فارسیمدان با مرگ طبیعی از میان رفت. تنی از چند منشیان و مباشران شهری و کلانترانی که گناهان کمتری داشتند پس از چند سال آزاد شدند. زن‌های قشقای نیز جز همسر و دختران ایلخانی همه پس از چند سال اجازه بازگشت به فارس یافتند، مادرم یکی از آنان بود که به فارس برگشت و به قسمتی از دارایی مادری یافت. من با استفاده از عزیمت مادرم به فارس توانستم سال آخر دبیرستان را در شیراز بگذرانم. ولی چون برای مادر تأمین مخارج من در شیراز و پدرم در تهران ممکن نبود، ناچار شدم که بار دیگر به تهران بازگردم.





## اگر قره‌قاج نبود

اگر پیچ و خم‌های رودخانه قره‌قاج، آنجا که به نخلستان «مکو» می‌رسد  
آن همه دل‌انگیز نبود،

اگر بیشه‌ها و دشت‌های پیرامونش آن همه درّاج و آهو نداشت،  
اگر پر و بال دراج‌هایش آن همه رنگین و چشم آهوهایش آن همه سیاه  
نبود، روز و روزگار من غیر از این بود.

اگر این اگرها نبود، من آدمی دیگر و در عالمی دیگر بودم.  
گوشه‌ای از سرگذشتم را بشنوید. می‌کوشم سال و ماهی دراز را لای  
عباراتی کوتاه پیچم:

در ایل بودم. از غوغای شهرها گریخته به دامن کوه و بیابان آویخته بودم،  
ولی بیش از پنج سال تاب و طاقت اقامت در بهشت را نداشتم. باز هوای سفر  
به سرم زد و فرار را بر فرار اختیار کردم.

زندگی من مجموعه‌ای از این فرارها و قرارهاست. من از فرارهایم  
خشنودترم و بر این باورم که گهگاه فرار بیش از قرار دلیری و شهامت  
می‌خواهد. هنگامی که ستم‌ها چنگک و دندان نشان می‌دهند و توان رویارویی

نیست راهی جز این نمی‌ماند.

دروازه‌های شهرها بر رویم بسته بود. از زندگی در شهرهای ایران خاطره‌های تلخ داشتم. به خیال فرنگ افتادم. اروپا و امریکا چشمک می‌زدند. چادر اقامتگاهم پر از کتاب بود. کتاب‌هایم خاموش نبودند. وسوسه می‌کردند. قصدم این بود که مانند بسیاری از فراری‌ها و ایران‌گریزها بروم و بمانم و بقیه عمر را در گوشه‌های دنج دنیا به سر برم. شرقی ساده‌لوحی بودم. خوشبختی را در غرب فریبنده جست و جو می‌کردم.

بهبانهای به دستم آمد و بار سفر را بستم. کسانم ناراضی بودند ولی عهد و وفای من هم حدی داشت. خداحافظی‌ها دشوار بود و یکی از آنها از همه دشوارتر. چاره‌ای جز آن نداشتم که از خواهرم خداحافظی کنم. قشلاق او در ساحل رود قره‌قاج بود. بیش از شش فرسنگ فاصله داشت، فاصله‌ای پر از کوه و کتل و رود و جنگل که جز با اسب پیمودنی نبود.

هنگامی که در یک بامداد سرد تفنگم را به دوش گرفتم و پا به رکاب گذاشتم یکی از خویشانم که ادعای هواشناسی داشت گفت: «آفتاب صبح ابرها را سوخت. باد شمال می‌وزد. هوا بارانی است.»

پروا نکردم و به راه افتادم. سه چهار فرسنگی بیش نرفته بودم که بادی عنان گسیخته از گرد راه رسید و با توده سیاهی از ابرها دنیا را تیره و تار کرد. نم‌نم باران آغاز شد. رعدهای دور دست نزدیک شدند. سر و صدا به هوا خاست. رگبارهای سهمگین آسمان را به زمین دوخت.

ابره‌های گرمسیری بی‌رحمند. رحمشان سراسر زحمت است. هفته‌ها و حتی ماه‌ها می‌آیند و نمی‌بارند و آنگاه همه با هم دست به یکی می‌شوند و به جای باران سیل و طوفان به ارمغان می‌آورند.

کلاه نمدی دو گوشم را به دستمال جیبم پیچیدم. تفنگم را حمایل کردم و اسب را به تاخت واداشتم، بدین امید که پیش از رسیدن سیل از گذرگاه رودخانه بگذرم. ولی موقعی که بر لب رود رسیدم رنگ آب برگشته بود. از گذرگاه زلال و شفاف خبری نبود.

راه بازگشت نداشتم. چادر خواهرم به ساحل نزدیک بود. امواج خروشان سیل هنوز نرسیده بودند. دل به دریا زدم و اسب را به پیش راندم. لیکن او هشیارتر از من بود. بوی خطر را بهتر از من می شنید. غریزه اش بیش از عقل من کار می کرد. خواست از فرمانم سر پیچد. پاشنه هایم را به پهلویش فشردم. دستم به تازیانه رفت. شیهه ای کشید که شیهه اضطراب بود و با تردید و دودلی پا به درون آب گذاشت. گامی چند برنداشته بود که آب از رکاب گذشت و به تنگ زین رسید. هنوز به نیمه راه نرسیده بود که دست و پایش از بستر رودخانه جدا شد. یله کرد، به شنا افتاد و با نیروی موج ها گلاویز گشت. پاها را از رکاب بیرون کشیدم. به قاش زین چسبیدم و با هر دو دست بر یال انبوه اسب چنگ زدم. دنیا دور سرم می چرخید.

عنان را رها کردم و اختیار را به اسب سپردم. او در کار خود داناتر و تواناتر از من بود. مسیر عادی گذرگاه را ترک گفت و در سر آشیب جریان آب به شنا پرداخت.

تقلاً می کرد. نفس می زد. جز سر و کله اش تمام بدنش در آب فرورفته بود. چشم بر ساحل روبه رو دوخته بود و پیش می رفت. شلاق باران فرو می کوفت. آسمانی بالای سر و زمینی زیر پا نداشت و من جز خدا و جز او یار و یآوری نداشتم.

اسب نازنین سمندم سینه سپر کرده بود. پیش می رفت و لحظه ای از تلاش

باز نمی‌ایستاد، یکی دو بار اندیشیدم که از او جدا شوم و بارش را سبک کنم. لیکن قدرت شنا در خود نمی‌دیدم. لحظات به گُندی ماه و سال می‌گذشتند. اصلاً نمی‌گذشتند.

خسته و نومید و ناتوان بودم که به ناگهان شاخه‌های درختی به چشمم خورد. نشانهٔ ساحل بود. بیرق نجات بود. همین که به نزدیکی درخت رسیدیم، خواستم از شاخه‌های آن بیاریزم ولی اسب فاصله گرفت و مجالم نداد. او نیز از دیدن درخت نیروی تازه‌ای گرفته بود. بر تقلّایش افزود و چیزی نگذشت که سُم و ستونش بر زمین بستر رود استوار شد. چند قدمی پیش رفت، از آب بیرون جست و تا زانو در گِل، زیر درخت تنومند بیدی ایستاد.

پیاده شدم. پیشانیش را بوسیدم و خدا را شکر گفتم. اسب هم شیپهای کشید. بی‌شک شیپهٔ نیایش بود.

ساعتی بعد در چادر خواهرم بودم. سر تا پا خیس بودم. از بقیه‌ام و آستین‌هایم جوی آب روان بود.

چادرها را به زحمت سرپا نگاه‌داشته بودند. طناب‌های سُست را سفت می‌کردند. میخ‌های از جا‌کنده را از نو بر زمین می‌کوفتند. میخ‌ها را با بوته‌های پُر شاخ و برگ خار می‌پوشاندند و بر سر هر بوته سنگی درشت می‌نهادند. دیرک‌های کج و کوله را بر قلاب‌های چوبی راست و استوار می‌کردند.

چادر نشیمن خواهر گرم نبود. هیزم‌ها همه تر بودند. آتش در آن‌ها نمی‌گرفت. دود همه جا را گرفته بود. با چندین ملافه و چادر شب خودم را خشک کردم و لباس‌های زیر و روی عاریتی از این و آن گرفتم.

اسبم کوفته و خسته بود. زین و برگش را بر زمین نهادند. جُل آسترگرفته‌ای بر تنش کردند. نمدی بر دوشش انداختند و در یکی از چادرهای کوچک که مخصوص مهمان‌های عزیز بود جایش دادند. تیمار او واجب‌تر از نوازش خود من بود.

چندین شبانه‌روز در چادر خواهرم ماندم تا سیل فرونشیند ولی قره‌قاج آرام نمی‌گرفت و حق داشت که آرام نگیرد.

قره‌قاج رودخانه عزیز و مهربانی بود. زمزمه آب‌هایش مثل لالایی مادرها بود. ریگ‌های رنگارنگ و بلورین ساحلش اسباب‌بازی کودکان ایل بود. پیشه‌های خطاپوش و جنگل‌های رازدارش پناهگاه امن نوجوانان ایل بود. درخت‌های پرسایه‌اش مایه آسایش تن و جان پیران ایل بود.

قرن‌های بی‌شمار بود که قره‌قاج مردم تشنه ایل را سیراب می‌کرد و برای همسایگان آنان باغ‌ها و بُستان‌های پُر نعمت فراهم می‌ساخت ولی هیچ‌گاه از هیچ‌کس خیر و برکتی نمی‌دید. قره‌قاج از سرچشمه‌اش در ارتفاعات دوردست «بُن‌رود» تا سواحل خلیج فارس حتی یک پل نداشت، یک سد نداشت، یک آبراه نداشت و اینچنین بود که گهگاه به خشم می‌آمد، سیل‌های عظیم به راه می‌انداخت، گله‌های گوسفندان را می‌برد، شترها را با بارشان می‌غلتاند، جنگل‌ها را در هم می‌کوبید، خانه‌ها را خراب می‌کرد و درخت‌ها را از ریشه می‌کند.

سرانجام آب سیل فرونشست و به من اجازه بازگشت به چادرهای پدر و مادرم داد. اصرار و پافشاری آنان که تنهایشان نگذارم سودی نداد. هفته‌ای بیش نماندم. شتاب داشتم. اسبابم را بر قاطری بستم و به سوی شهرک «خنج» روان شدم تا اتومبیلی دست و پا کنم و به شهر لار برسم.

از اشک‌ها و آه‌های دقایق بدرود چیزی نمی‌گویم. هر که را و هر چه را که دوست می‌داشتم بر جای نهادم و حرکت کردم. ماشین سواری کمیاب بود. در خُنج به آشنایی برخورد کردم. معلوم شد که فقط برای خودم جا دارد. وسایل و اسبابم را به آشنای دیگری سپردم که با کامیون به لار بیاورد. در شهر لار دو روز چشم به راه کامیون ماندم. اثری نشد. روز سوم خبر آوردند که راهزنان در گردنه معروف «ورا» کامیون را زده‌اند و داروندار مرا نیز به یغما برده‌اند.

آغاز سختی بود. در میان وسایل سفرم از همه گران‌بها تر قالیچه‌ای بود که برای روز مبادا همراه می‌بردم، قالیچه‌ای بی‌بی‌باف و ظریف با نقش و نگار «کله‌اسبی». زمینه‌اش لیمویی بود. گل و بته‌های فراوان و تصاویر خیالی قشنگ داشت. رنگش از گیاهان کوهسار و پشم و بندش ریسیده انگشتان باریک دختران چوپان بود.

دودل ماندم که بازگردم و یا به سفر ادامه دهم. به سفر ادامه دادم و با خود گفتم: «در کشوری که رودش آنچنان و راهش اینچنین است نمی‌توان ماند.» به تهران آمدم. مقدمات کار را فوری و برقی انجام دادم و باز بار و بندیل سفر را بستم و بر بال یکی از پرندگان غول‌پیکر زمین ایران و سپس هوا و آسمانش را پشت سر نهادم.

جایم کنار پنجره بود. بیرون را می‌نگریستم. ابرهای سفید زیر پایم بودند و من پیوسته به یاد ابرهای سیاه قشلاقم بودم، ابرهای سیاه و سرکش.

نخستین درنگم در شهر هامبورگ آلمان بود. آلمان را دوست داشتم. همدست دیرین کشورم و ایلم بود. دشمن قسم‌خورده دشمنان وطنم بود. با زبان آلمانی آشنایی داشتم. به موسیقی جان‌پرورش عشق می‌ورزیدم. در ایل

هم که بودم از طریق رادیو و گرامافون با مشاهیر بزرگ این سرزمین هنرخیز سروکار داشتم.

همین که در هتلی جای گرفتم و خستگی‌ها را از تن و جان زدودم به سراغ دیدنی‌های شهر رفتم. در میان آن‌ها رودخانه «إلب»، پل‌هایش، قایق‌هایش و بیش از همه تونل قشنگش مفتون و شیفته‌ام کرد.

نامه‌ای به یکی از دوستانم نوشتم و درباره‌ی إلب داد سخن دادم:

«... إلب همه چیز دارد. پل‌های فراوان و گوناگون دارد. پل‌های کوچک و بزرگ، پل‌های معلق، پل‌های متحرک، پل‌های چوبی و سنگی، پل‌های راست و خمیده و اما قره قاج خودمان!»

اروپای کهن را بر بال پرنده‌ای دیگر ترک گفتم و به سوی امریکای جوان روان شدم و چادر نشین بیابان‌گردی بر بزرگ‌ترین کانون علمی، صنعتی و تجاری جهان قدم نهاد.

نیویورک با آسمان‌خراش‌ها و زرق و برق افسانه‌ای خود ظواهر تمدن آلمان را از یادم برد و رودخانه «هودسن» با تونل بزرگ‌تر، روشن‌تر و مجهزترش تونل إلب را به دست فراموشی سپرد.

امید و نشاط آغوش گشوده بود. بر ساحل این رود به تماشای کشتی‌ها و قایق‌های بادبان برافراشته‌اش پرداختم و در یکی از آن‌ها به تفریح‌گاه خرمی رفتم و باز به یاد امواج خروشان قره قاج افتادم.

دیدارم از نیویورک پایان یافت و با قطار سریع‌السیر عازم پایتخت امریکا شدم. اطاق‌های نشیمن و سالن‌های پذیرایی قطار با هتل‌های چهارستاره جهان برابر بود. سراسر راه پر از شور و حال زندگی بود. همه جا نور و سرور می‌درخشید. عمارت‌های سر به فلک کشیده، کارخانه‌های عظیم،

بزرگ‌راه‌های پرآمد و رفت چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد به خصوص چشم مرا که از آن سر دنیا آمده بودم و یکی دو ماه پیش در جاده‌ای خاکی و ناهموار از شهرک خنج به شهر لار رفته بودم و در فاصله طولانی این دو آبادی نیمه‌ویران جز بیابان‌های برهوت، کوه‌های خشک، قهوه‌خانه‌های آلوده و برج‌های فرسوده ژاندارمری چیزی ندیده، اسباب سفرم را نیز به راهزنان سپرده بودم.

به واشنگتن رسیدم و مدتی دراز در این شهر ماندم، با این اندیشه که طرح نو در اندازم و به آینده خود سر و سامان دهم. خاطریم از خرجی چندین ماه آسوده بود. در خیال شغل و در فکر ادامه تحصیل بودم. هنوز جوان بودم. به کوشش و استعداد خود اطمینان داشتم.

در طبقه بالای یک آپارتمان بلند اتاقی مجهز داشتم. در کنار ملائک بودم. اتاقم تلویزیون داشت، در زمانی که اروپا نداشت. شور و شوقم روزافزون بود. به تماشاخانه‌ها و کنسرت‌های مشهور می‌رفتم و تشنگی چندین ساله‌ام را فرو می‌نشاندم. بر صندلی‌های مخمل پوش، روبه‌روی نیم‌دایره‌های مملو از هنرمندان زبردست می‌نشستم و جانم را با هنرنمایی‌ها و نغمات دلاویزشان تازه می‌کردم. به موزه‌ها می‌رفتم. به دیدار بناهای یادبود می‌رفتم. مطالعه می‌کردم. به کتابخانه کنگره راه یافتیم، کتابخانه‌ای که اگر میلیون‌ها کتابش را پهلوی هم می‌چیدند بیش از بیست فرسنگ راه را می‌گرفت. به تماشای مسابقه‌های اسب‌دوانی می‌رفتم. اسب‌شناس بودم. در شرط‌بندی‌ها برنده می‌شدم.

واشنگتن فقط یک پایتخت نبود. باغستان خرّم و بزرگی بود. در هر گوشه شهر باغی دلگشا چشم‌ها را می‌گشود و چمن‌زاری تر و تازه روح و روان را



آسایش و آرامش می‌بخشید. در این شهر بود که معماری یونان قدیم با تمدن جهان جدید در هم آمیخته بود. در این شهر بود که طبیعت و صنعت با هم آشتی کرده بودند.

واشنگتن زیبایی افسانه‌ای خود را بیش از هر چیز مدیون رودخانه «پوتوماک» بود. پوتوماک رودی بود که با سخاوت و گشاده‌دستی از میان این شهر می‌گذشت و صدها پارک و باغ و چمن به وجود می‌آورد.

بهار واشنگتن فرارسید. از زیباترین بهارهای دنیا بود. جشن باشکوه «شکوفه گیلاس» این شهر در ساحل سرسبز رودخانه پوتوماک آنچنان شیفته‌ام کرد که ادبیاتم گل کرد و شعر گفتم. شعرم وزن و قافیه نداشت:

«من زمین را بیش از آسمان و گل‌ها را بیش از ستاره‌ها دوست می‌دارم، آسمان خدا زیباست ولی زمین خودمان زیباتر است،

منظومه شمسی باید بر خود بیابد که سیاره‌ای به زیبایی زمین دارد،

خورشید و همهٔ اعوان و انصارش باید شادمان باشند که در سیر و سیاحت کیهانی خود همسفری به طنازی و زیبایی زمین دارند، زمین طناز، زمین رنگین‌پوش با جنگل‌های سبز، کوه‌های سفید و دریا‌های آبی.

من سراسر زمین را گشته‌ام و از اینجا خوش‌تر جایی نیافته‌ام. من در همین جا می‌مانم.

\* \* \*

خیال‌بافی‌ها و غزل‌سرایی‌های من عمر درازی نداشت. عقل مصلحت‌اندیشم بی‌کار نمی‌نشست. حساب و کتابم در دستش بود. با دو چشم باز به آینده می‌نگریست. به امروز دل نمی‌بست. از فردا وحشت داشت. هشدارم می‌داد. به وقت‌گذرانی‌های بیهوده‌ام می‌تاخت. زبانی گزنده

و موعظه گر داشت.

چاره‌ای جز آن نماند که در فکر ادامه تحصیل باشم و در جست و جوی شفلی برآیم. برای یکی تأیید و ترجمه تصدیقم از دانشگاه تهران ضروری بود و برای دیگری به تقویت زبانم نیاز داشتم. انگلیسی من دست و پا شکسته بود. به درد کارهای حسابی نمی‌خورد. راه درازی در پیش داشتم. معلم گرفتم ولی حافظه‌ام حافظه نیرومند سابق نبود. سن و سالم بالا رفته بود. سال‌های بسیار به گردش کوه و صحرا خو گرفته بودم. حوصله طلبگی نداشتم. شاگرد سازگاری نبودم. معلم را عوض کردم. به یک کانون فرهنگی رفتم. سود زیادی نداشتم. من عاشق کتاب بودم ولی نه کتاب لغت و دستور زبان!

هفته‌ها و ماه‌ها در پی یکدیگر سپری می‌شدند. از تأیید و ترجمه تصدیقم خبری نمی‌رسید. در کار انگلیسی هم به نتایج فوری و دلخواه نمی‌رسیدم. شتاب می‌کردم. می‌کوشیدم ولی راهم دشوارتر از آن بود که می‌پنداشتم. کم‌کم خسته شدم. آتش شور و شوقم به سردی گرایید. شک و نومیدی مثل دو دشمن نامریی در کمینم بودند و روزگار گذشته‌ام دستاویزی یافت که با خاطره‌های شیرین خود سر از خواب‌گران بردارد و با یک بیماری قدیمی که من آن را بیماری ابل نامیده‌ام دست به گریبانم کند. این بیماری از جنس بیماری‌های دیگر نبود. درد نداشتم ولی از همه دردها سنگین‌تر بود. من از تحولات روحی خود بی‌خبر نبودم و می‌دانستم که در گوشه‌ای از زوایای هستی پیچیده‌ام هسته کوچک این بیماری نهفته است، لیکن گمان نمی‌کردم که بتواند به این زودی زنجیر بگسلد و نیرو بگیرد. خسته می‌شدم. درمی‌ماندم. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردم. یاد یار و

دیار آزارم می داد. خیابان های دراز را به امید نگاهی آشنا و سلامی گرم زیر پامی گذاشتم. ولی همنفس و همکلامی نمی دیدم.

من اهل گفت و شنود بودم. طنزها و شوخی هایم در ایل خریدار داشت. کسانم و دوستانم چشم از دهانم بر نمی داشتند ولی در طول این خیابان های طویل یک گوش شنوا نمی یافتم.

مشری بی تاب و مشتاق و یتیرین نامه ها شده بودم. نامه هایی را که از وطن و از ایل می آمد ده بار می خواندم. بعضی از آن ها را بر دیده می گذاشتم و می بوسیدم. دور و برم را آینه گرفته بود. به ریخت و قیافه ام می نگریستم. خیره می شدم و از پیری زودرس خود به حیرت می افتادم. چین و چروک های پیشانیم را می شمردم.

آدمی زاد، آن هم از نوع ایلی و چادر نشین بیش از همه احتیاجات مادی و جسمی نیازمند محبت است. برای انسان عشایری یک جو محبت در سیه چادری کوچک عزیزتر از همه ناز و نعمت های قصرها و شکوه و جلال آسمان خراش هاست. ایلیاتی می تواند از برج های بلند و باروهای استوار بگریزد ولی به آسانی اسیر پای دربند محبت می شود و من از این سرچشمه زلال و روشن دور افتاده بودم.

در پی چاره برآمدم. دفتر و کتاب را بستم. ریاضت و قناعت را فراموش کردم و بار دیگر به سرگرمی ها و شادکامی ها روی آوردم. لیکن هیچ یک از آن ها جاذبه پیشین را نداشت. در میان کنسرت ها پیوسته به یاد ساحل دل انگیز قره قاج بودم، آنجا که آن بانوی افسونکار ساریبان آهنگ پرشور «چاه زال» را می خواند:

از کوه به صحرا آمدم،

آهو در صحرا نبود،

در صحرای بی‌آهو،  
چگونه به سر برم؟

هنگام تماشای آپراها و باله‌ها خاطره آن دخترک رمه‌بان آتش به جانم  
می‌زد، آن دخترک بلندبالا که پیرامون آتش جشن عروسی چرخ می‌زد و بر  
دو گونه‌اش دو گل صورتی «میمند» شکفته بود:

دختر دو چشمت جان می‌ستاند  
دختر دو ابرویت خون می‌فشانند  
من تنها با چهار دشمن  
چگونه جان به در برم.

مسافت‌های دور را می‌پیمودم و به سراغ میدان‌های اسب‌دوانی می‌رفتم،  
لیکن همیشه به یاد اسب خودم، همان سمند شناگری بودم که در هنگامه سیل  
و طوفان قایق نجاتم بود.

هیجان‌های جان و تنم اوج می‌گرفت. رنج شب‌هایم بیش از روزها بود.  
خواب از چشمانم گریخته بود و دژخیم‌ها بهتر از هر کسی می‌دانند که  
بی‌خوابی چه شکنجه‌پر زوری است. تا صبح چشم بر هم نمی‌گذاشتم. بر  
بسترهای نرم و راحت مثل این بود که روی بوته خار و سنگ خارا می‌غلتتم.  
اتاق روشنم از هر غاری سیاه‌تر و تیره‌تر بود. هوایش نمناک و خفه بود.  
پنجره‌ها را می‌گشودم. غوغای عبور و مرور عذابم می‌داد و مرا به یاد  
شب‌هایی می‌انداخت که سر بر بالش نهاده به خواب می‌رفتم و مادرم برای

آن که آسوده بخوابم بچه‌ها را ساکت می‌کرد و حتی اسب‌ها را از شیبه بازمی‌داشت.

کار اضطراب و تشویشم به جایی کشید که با سفارش این و آن به خدمت پزشکی رفتم و او مرا در بیمارستان معروفی بستری کرد. بیش از یک هفته در بیمارستان ماندم. از درد احبّا به دامن اطبّا پناه بردم. گرفتاری من درونی بود. پزشکان بیرونم را جست و جو می‌کردند و چون عیبی نیافتند لوزه ورم کرده‌ام را درآوردند.

درمان دردهای عاطفی به سهولت امراض جسمانی نیست. علاج دل‌دردها آسان است، درد دل‌ها را نمی‌توان چاره کرد.

دستورها و داروهای آرام‌بخش پزشکان و روانکاوان بی‌اثر نبود. ولی نتیجه چندانی هم نداشت. بهبودی اندکی یافتم و به اقامتگاهم بازگشتم. هزینه‌های هنگفت پزشکان و بیمارستان کم از غارت راه لارستان نبود.

چند روزی به استراحت پرداختم. ترجمه تصدیق دانشگاهی رسید. برای اشتغال و وعده‌های امیدبخش داشتم و داشتم سلامت خویش را بازمی‌یافتم و بار دیگر به خیال ادامه تحصیل می‌افتادم که انبوه نامه‌های کسان و دوستان ابلی فتنه تازه‌ای به پا کرد.

ایل در بهاری پُر رونق از قشلاق به سوی ییلاق حرکت می‌کرد و داشت از نزدیکی شیراز می‌گذشت. عزیزانم فرصتی یافته بودند که به شهر بیایند و برایم نامه بفرستند. همه‌شان کس و کار دور افتاده و از خانه گریخته خود را به بازگشت دعوت می‌کردند. نامه‌هاشان پُر از عطر بابونه‌های قره‌قاج، نعناهای «سبز کوه» و جاشیرهای سمیرم بود. از اسب‌ها، تاخت و تازها، از قوچ‌های دینا، از کبک‌های «گمانه»، از درّاج‌های «جنگو» و آهوهای «چاه‌مارو» سخن

می‌گفتند. از جشن‌ها و عروسی‌ها حرف می‌زدند.

مردمی شاد و شوخ بودند. دستبرد راهزنان لارستان را از یاد نبرده بودند. در یکی از نامه‌ها از جانب مادرم نوشته بودند که در روز پشم‌چینی گوسفندان، سفیدترین و نرم‌ترین پشم‌ها را دست چین کرده است تا قالیچه دیگری برایم ببافد. در نامه دیگری سر به سرم گذاشته بودند که من از مردم ایل گله‌مند نباشم و راهزنان از عشایری‌ها نبوده‌اند، شهری و گرمسیری بوده‌اند. ژاکت چهارخانه‌ام را بر تن یکی از کارمندان ادارات لارستان شناخته بودند. چند جلد از کتاب‌هایم در کتاب‌فروشی شهر به فروش رفته بود.

آماده قبول دعوت‌ها بودم. آماده فرار بودم و این بار فرار به سوی ایل. نامه‌ها نه چنان شورانگیز و امیددهنده بود که بتوانم تاب بیاورم و هنوز همه آن‌ها را به پایان نرسانده بودم که دست به قلم بردم و در لحظاتی خجسته آخرین نامه‌ام را از امریکا نوشتم و پست کردم:

«... تاب و طاقت دوری شما را ندارم. تاب و طاقت دوری ایلم و وطنم را ندارم. با اولین بلیط هوایی که به دستم آید حرکت می‌کنم. پیام مرا به گوش امواج قره‌قاج برسانید:

«قره‌قاج، تو می‌خواستی غرقم کنی ولی من دست از دامنتم برنمی‌دارم. من ترا بیش از همه رودهای روی زمین دوست می‌دارم. من یک موج کوچک ترا با صدها ایل، هودسن و پوتوماک عوض نمی‌کنم.

قره‌قاج، می‌آیم ولی این بار می‌کوشم که بی‌گذار به آب نزنم و با کمک خداوند نهال‌های تازه‌ای در کنارت بنشانم و پل‌های استوار برایت دست و پا کنم.»

نمی‌دانم خودم یا نامه‌ام، کدامیک زودتر رسیدیم. دو سه هفته پیش نگذشت که در کنار قره‌قاج بودم.

## داوری ملابهمرد

قبول شغل آموزش عشایر سبب شد که من از ایل به شهر بیایم و پس از تهیه خانه‌ای جادار پدر و مادرم را نیز که پیر و ناتوان و محتاج طبیب و درمان شده بودند به شهر بیاورم.

در یکی از اردی‌بهشت‌ها، هنگامی که ایل از نزدیکی شیراز می‌گذشت، با سه چهار کامیون و جیپ راه را بر آنان بستم و با التماس و تضرع مجابشان کردم که دست از چادرنشینی بردارند و بیش از چهل شتر و چندین اسب و قاطر را از بار سنگینی که بر دوش داشتند آسوده سازند.

این بار دوم بود که پدر و مادرم به شهرنشینی و اسکان اجباری تن درمی‌دادند. بار اول در زمان رضاشاه با زور و سرنیزه سرباز و بار دوم در زمان محمدرضاشاه با التماس و تضرع من.

ترک ایل برایشان آسان نبود. زندگی شیرین، فرش‌های رنگین، اسب‌های سر بر آسمان و گله‌های فراوان داشتند. گرمسیرشان پُر از نور و حرارت بود و سردسیرشان چمن‌ها و چشمه‌های دل‌انگیز داشت.

مادرم از زندگی در اتاق و چهاردیواری بیزار بود. گلخانه عمارت را که

هوای خوش و سقف و دیوار بلند و شیشه‌ای داشت در اختیارش گذاشتیم. هنوز هوا سرد بود و او از انواع بخاری‌ها بدش می‌آمد. برایش منقلی بزرگ‌تر از اجاق چادر و انبار هیز می‌پُر از کُنده‌ها و شاخه‌های خشک جنگلی فراهم کردیم.

گلخانه‌ی ماکه محل زندگی و سالن پذیرایی مادرم شد گُل نداشت ولی مادر را داشت که از همه گل‌های دنیا عزیزتر بود.

مادرم از تنهایی گریزان بود. از میزبان‌های دست و دل‌باز عشایر بود. غذایش شهرت ایلی داشت. تنباکویش معطر و برازجانی بود. هرکس از هر جا به دیدارش می‌آمد. بسیاری از شب‌ها دورش جمع می‌شدیم.

در شیراز زندگی ما به خیر و خوبی می‌گذشت. راحت و آسوده بودیم. گردش‌های کوتاهی به اطراف شهر و دیدارهای اتفاقی از عشایری که عبور می‌کردند مادرم را شادمان می‌کرد. پدرم که شطرنج‌باز و نرّاد ماهری بود اوقات خود را با عشایری‌های مقیم شهر می‌گذراند. برادر کوچکم گله‌داری پُررونق ما را در ایل اداره می‌کرد و به من مجال و فرصت می‌داد که به کارم برسم.

من با شور و شوق سرگرم کارم بودم و از این که ستاره بختم روشن بود و خدمت کوچکی را به مردم ایل نصیبم ساخته بود احساس رضایت می‌کردم. بچه‌ها باهوش و آموزگاران فداکار بودند. زحمت‌های مرا هوشمندانه و مردانه پاسخ می‌دادند. کارم بی‌سابقه بود، تازگی داشت. بیش‌ترِ مدرسه‌هایم سیار بودند. سیر حرکت عده‌ای از آن‌ها خیلی طویل بود، از خاک بختیاری تا سواحل جنوب، از مرز اصفهان تا خطه لارستان.

شکل و شمایل دبستان‌ها قشنگ بود. چادری به سفیدی برف در میان



چادرهایی به سیاهی شب.

ایل در حرکت بود. فاصلهٔ بچه‌ها از مدرسه‌ها کم و زیاد می‌شد و گاه آنقدر زیاد می‌شد که اگر داشتند بر پشت اسب تازان به کلاس درس می‌رسیدند. به جای کیف چتته‌های خوش‌رنگ بر سینه حمایل می‌کردند، چتته‌های پر از کتاب.

من از کارم لذت می‌بردم. به خوشبختی و نیکنامی نزدیک شده بودم. آنقدر ادای دلسوزی در آورده بودم که کم‌کم دلسوز شده بودم. همین که از کارهای شهر خسته می‌شدم به کوه و بیابان می‌رفتم و جانم را با دیدار دبستان‌ها و آزمایش بچه‌ها تر و تازه می‌کردم.

بچه‌های چابک‌دست پای تخته‌سیاه‌ها می‌ایستادند و با خط خوش چشم‌هایم را از اشک شوق لبریز می‌کردند. ارقام و اعداد را به زیبایی شماره‌های سابق ماشین‌ها می‌نوشتند و اعمال حساب را با سرعتی برق‌آسا انجام می‌دادند.

تُرک زبان‌ها، لُر زبان‌ها و عرب زبان‌ها زبان فارسی را که من شیفته‌اش بودم به شیرینی می‌آموختند. از شاهنامه سخن می‌گفتند. دماوند مَلِک، خوزستانِ حسین مسرور و آرش کمانگیر سیاوش کسرای را با شور و شادی می‌خواندند. دختران بلندبالای ایل آثار خواهرشان پروین اعتصامی را به صدای رسا قرائت می‌کردند.

هنگامی که به چادرهای دبستان‌ها نزدیک می‌شدم و کودکی به استقبال می‌دوید و نفس‌زنان با این شعر زلال ایرج خوش‌آمدم می‌گفت زنده می‌شدم:

وه چه خوب آمدی صفا کردی

چه عجب شد که یاد ما کردی

بی‌وفایی مگر چه عیبی داشت  
 که پشیمان شدی وفا کردی  
 شب مگر خواب تازه‌ای دیدی  
 که سحر یاد آشنا کردی

بیخود نبود که من همه مدرسه‌ها را در همه‌جا می‌دیدم و همه بچه‌ها را در همه درس‌ها می‌آزمودم.

\* \* \*

از تحلیل روح و روان خودم عاجزم. دوران جوانی را پس از تقلای بی‌هوده از دست داده بودم و در ظلمت تردیدها و نومیدی‌ها در جست و جوی نوری بودم، نوری هر قدر کم و کوچک و دور. آموزش کودکان و نوجوانان عشایر چراغ راهم شده بود. پیشرفت کارها چشمگیر بود. در مدتی کوتاه راهی دراز پیموده شد. شمار مدرسه‌ها به بیش از هزار رسید. در هر بیغوله‌ای و توی هر تیره و طایفه‌ای آموزگاری جوان چراغی کوچک برافروخت. در شیراز شبانه‌روزی‌های گوناگون به وجود آمد: برای تربیت معلم، برای تعلیم شاگردان دبیرستانی و حرفه‌ای و برای رساندن نوجوانان ایل به سطوح شامخ دانشگاهی.

وسعت روزافزون ابعاد کار فقط این عیب را داشت که آسایش و آرامش خانه و خانواده مرا بر هم زد. گرفتار جنگ و دعوای خانگی شدم. خوشبخت‌ترین خانواده‌ها هم از این درد بی‌درمان در امان نمی‌مانند. یکی از دو طرف دعوا من بودم و طرف دیگر مادرم. دعوای ما بر سر

سفرهای من بود. من ناچار بودم که دست کم نیمی از سال و ماهم را در کوه و بیابان به سر برم. راه‌ها ناامن بود. اقامتگاه‌ها بی بهداشت بود. خصومت‌های احتمالی در کمین بود.

از سفری بازگشته خطری را پشت سر نهاده بودم. مادرم که اندکی بیمناک بود بیمناک‌تر شده بود. او با درد و داغ آشنایی دیرینه داشت. در طول عمرش عزیزان بسیاری را از دست داده بود. از درد و داغ تازه می‌ترسید. از سفرهای من در هراس بود. همیشه چشم به راه بازگشت من بود روزگاری دراز از شیرزنان دریادل عشایر بود. از سهمگین‌ترین ماجراها خم به ابرو نیاورده بود. سخت‌ترین سنگ‌ها و صخره‌ها زیر شمش اسبش نرم و ناتوان شده بودند ولی دیگر پیر و کم‌طاقت شده بود. شکایت می‌کرد که ما را به شهر آوردی و خودت از شهر گریختی، ما را از ایل جدا کردی و خودت به ایل پیوستی. ناله‌اش بلند بود: «بس است تا همین جا بس است. نمی‌خواهم مردم را باسواد کنی. دست از این کار بردار.»

من به او اطمینان می‌دادم که خطری در پیش نیست. همه‌جا و در همه طایفه‌ها دوستان فراوان دارم، آموزگارانم همه از ایل برخاسته‌اند. همه‌شان هواخواه من‌اند. شبانه‌روزی‌ها پُر از نوجوانان عشایرند. لیکن حرف‌هایم در گوشش اثری نمی‌کرد. باد هوا بود. سودی نمی‌بخشید. باران پند و اندرز بر سرم می‌ریخت و می‌گفت: «هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار.»

هنگامی که شورش بزرگ و تازه برپا شد و زد و خورد‌های طولانی بین عشایر و دولت درگرفت نگرانی مادرم دوچندان گشت. دیگر خواب راحت نداشت. اضطرابی جان فرسا سینه‌اش را درهم می‌فشرده.

برای غم‌ها و غصه‌ها می‌توان چاره‌ای اندیشید ولی اضطراب‌ها و دلهره‌ها

چاره‌ناپذیرند.

بسیاری از دبستان‌های ما در میدان‌های خطر بودند. راه‌ها بند آمده بود. گردنه‌ها و جنگل‌ها مخوف شده بودند.

تسکین خاطر مادرم فقط با انصراف من از سفر میسر بود، کاری که از عهده من بر نمی‌آمد. من نمی‌توانستم از سفرهایم دست بردارم. گذشته از خدمت به خلق خدا با کاری کوچک به حرمت و شهرت رسیده بودم، به حرمت و شهرتی بیش از استحقاقم رسیده بودم. نمی‌توانستم به آسانی رهایش کنم. همه آموزگاران در انتظارم بودند. به همه‌شان وعده داده بودم که حتی در میدان جنگ‌ها به دیدارشان می‌روم. ناچار به وفای عهد بودم. مادرم از نیات من آگاه بود. از قول و قرارهایم خبر داشت. اهل اشک و آه نبود ولی کارش به اشک و آه کشیده بود. از زد و خوردها و تیر و تفنگ‌ها خبرهای هولناکی می‌رسید. هفته‌ای نمی‌گذشت که قتل و غارت تازه‌ای صورت نمی‌گرفت. از هر دو جانب جنگجویان بسیاری جان می‌سپردند. بازماندگان هر دو سو پیراهن عزا می‌پوشیدند و عزیزان از دست رفته را شهید راه حق می‌پنداشتند.

دامنه شورش فراگیر بود. همه را فرا گرفته بود. رقابت‌های دیرین عشایری از میان رفته بود. صحبت آب و زمین و زمزمه اصلاحات ارضی همه را متحد کرده بود. خان‌های دولتی و راضی با خان‌های غیردولتی و ناراضی به هم پیوسته بودند. بیزاری از دولت در چنان حدی بود که بسیاری از بی‌آب و زمین‌ها هم برای حفظ آب‌ها و زمین‌های دیگران به پا خاسته بودند.

کانون فتنه در شهرها نیز گرم بود. روشن‌ترین مغزهای شهری چشم به انقلاب ایلی دوخته بودند. چپ و راست به هم آمیخته بود. راهنماها و

راهزن‌ها در یک صف بودند. زبان‌های آتشین و قلم‌های سرکش به کار افتاده بودند. خاموش‌ها و مصلحت‌اندیش‌ها را به باد تهمت می‌گرفتند و حتی خدمتگزاران را از خدماتی که به رضایت مردم می‌انجامید پرهیز می‌دادند. از معلمان عشایری هم می‌خواستند که دست از کار بکشند و به قیام پیوندند. من و همکارانم را ملامت می‌کردند و می‌گفتند: «شما لاشهٔ تعفن حکومت را عطر آگین می‌کنید.»

چاره‌ای جز این جواب نداشتیم: «چرا خودتان در شهرها دست از مشاغل خود نمی‌کشید و بچه‌هایتان را به مدارس می‌فرستید؟»  
دولتی‌ها هم دست از سر ما بر نمی‌داشتند. یاری و همکاری می‌خواستند. نیازمند خبرگیر و خبررسان بودند. توپ و تشر می‌زدند. تهدیدمان می‌کردند. زبان حالشان این بود: «بودجه داده‌ایم، قدرت داده‌ایم. باید امروز به درد دولت بخورید. وفای خود را به حکومت نشان دهید.»

این‌ها را نیز بی‌پاسخ نمی‌گذاشتیم و می‌گفتیم: «اجازه دهید که ما امروز بچه‌های عشایر را باسواد کنیم تا شما فردا گرفتار این گونه ماجراها نباشید. مدرسه‌های ما چادری است. جنس چادرها از کرباس است. از آهن و سیمان نیست. با کوچک‌ترین ندانمکاری چادرهایمان آتش می‌گیرند.»  
طرفداران هر دو گروه گرفتار تعصب بودند. باسوادها حتی از بی‌سوادها هم متعصب‌تر بودند. غزل‌های سعدی و حافظ را هم، اگر این دو بزرگوار زنده می‌شدند و به فرمانشان نمی‌رفتند به لجن می‌مالیدند.

من و دوستانم بر سر آن بودیم که حتی یک دبستان را در خونین‌ترین مناطق نبردها نیز تعطیل نکنیم. راه نه این و نه آن را برگزیده بودیم. راه ظریف و دشواری بود. در خودمان این هوش و بصیرت را سراغ داشتیم که از چنان

دالان تاریک و باریک و پُرپیچ و خم بگذریم و آلوده نشویم. در هر دو جانب دوستانی داشتیم. بسیاری از سران ارتش آنقدر درایت و انصاف داشتند که ما را در کار خود آزاد بگذارند. گروه انبوهی از معلمان و شاگردان ما نیز از فرزندان یاغی‌ها و مخالف‌ها بودند. به بی‌نظری ما ایمان داشتند و کسان خود را مجاب می‌کردند. انضباط دقیقی هم در کار بود. کم‌ترین انحراف‌ها نادیده و بی‌مجازات نمی‌ماند.

اینچنین بود که من و یارانم، بی‌پروا به آنچه که اتفاق می‌افتاد راه خود را می‌رفتیم و با خاطری جمع از دیدار دورافتاده‌ترین مدارس هم نمی‌هراسیدیم. لیکن مادر آرام نمی‌گرفت. منطقش منطق دیگری بود. زبانش زبان دیگری بود. زبان مادر بود. زبان مهر و محبت بود. حرف‌های من در گوشش یک جو ارزش نداشت.

\* \* \*

در یکی از شب‌های خرداد جار و جنجال خانوادگی ما به اوج خود رسید. مادرم از قصد من برای عزیمت به پرآشوب‌ترین بخش بویراحمد خبر یافته بود و همه را خبر کرده بود که به کمکش بیایند و فرزندش را از سفری که در نظرش خطرناک بود منصرف سازند.

اخباری که از زد و خوردها می‌رسید رعب‌انگیز بود. جنگجویان برخی از طوایف ممسنی به همدستی بویراحمدها عده‌ی زیادی از سربازان و افسران را تار و مار کرده بودند. خلبان‌های ارتش، خشمگین از این فاجعه، با خشونت بی‌سابقه، به پرواز درآمده بودند. چندین چادر دبستان به گمان چادرهای کلانتر و خان بمباران شده بود. یکی از آموزگاران عالیقدر ما به نام صابری را به اتهام همکاری با عناصر مخالف دستگیر کرده بودند. در خیالِ اعدامش

بودند. صحبت از تیرباران آموزگار دیگری به جرم قاچاق اسلحه در میان بود. من چاره‌ای جز شتاب و حرکت نداشتم. نمی‌توانستم در خانه بمانم و آسوده بخوابم.

\*\*\*

گلخانه مادرم که همیشه شلوغ بود شلوغ‌تر شده بود. عده‌ای در حیاط جای گرفته بودند. بسیاری از کسانم آمده بودند تا از مادرم پشتیبانی کنند. پدرم از بستر بیماری برخاسته حمایتش می‌کرد. خواهرانم بر آتش خشمش دامن می‌زدند. به جز چند تن از همکارانم که برای خداحافظی آمده بودند همه جانب او را می‌گرفتند. حضور یکی از خدمتگزاران اداره به اسم ابوالفتح آشفته‌ترشان کرده بود. همکارانم این مرد را که به رشادت شهرت داشت و از تیره دلیر «بوربور» قشقای بود برای حفاظت من انتخاب کرده بودند. مادرم می‌گفت: «اگر خطری در کار نیست، ابوالفتح را چرا می‌بری؟»

بی‌تابی مادرم هنگامی شدیدتر شد که یکی از عموهایم از راه رسید و سراسیمه و درهم، بی‌آن‌که به سلام‌ها جوابی بدهد فریاد کشید: «نگذارید پسران آن هم در این موقع به خاک بویراحمد قدم بگذارند. مگر از جانش سیر شده‌اید؟ در بویراحمد کشتن یک آدم آسان‌تر از شکار یک گنجشک است.»

صدای مادرم از شنیدن سخنان عمو به آسمان رفت: «نمی‌گذارم بروی. فقط از روی نعرش من باید بگذری. تو می‌خواهی صاحب اسم و رسم شوی. درد دیگری نداری. دلت برای هیچ‌کس نسوخته است. سواد بچه‌ها بهانه است. من ترا بهتر از هرکس می‌شناسم. کسی که به مادرش رحم نکند به احدی رحم نمی‌کند. تو می‌خواهی مرا به خاک سیاه بنشانی.»

یکی از دوستانم، حاتم‌خان قره‌قانی، خواست پادرمیانی کند و با لحنی دلداری دهنده گفت: «بی‌بی، دعای چوپان‌ها و بی‌چاره‌ها را فراموش مکن. خداوند پسر ت را نگاه می‌دارد. کم‌ترین آسیبی به او نمی‌رسد.» ضجهٔ مادرم بار دیگر به هوا خاست: «جان‌کندم. خون دل خوردم. بدبختی کشیدم. اشرفی‌هایم را فروختم. گلیم‌هایم را آتش زدم. قالی‌هایم را بر باد دادم تا پسرم باسواد شود. این هم آخرش. خیال می‌کردم تیمسار و استاندار می‌شود. ملاً و مکتب‌دار شد. آن هم مکتب‌دار تُرک و لُر.»

به بن‌بست رسیده بودیم. هیچ‌یک از دو طرف راضی و تسلیم نمی‌شد. داده‌ها، فریاده‌ها، ضجه‌ها و نصیحت‌ها همه بی‌اثر بودند.



حاضران جلسهٔ گلخانه همه از قشقای‌ها بودند. بیش‌ترشان از خویشان من بودند. از طوایف دیگر تنها یک نفر در جمع ما بود. او ملاًبهمرد، کدخدای یکی از تیره‌های دورافتادهٔ ممسنی بود که در کوهستانی به نام «گل‌گاه» بر عده‌ای از کسان و نزدیکانش ریش سفیدی می‌کرد.

مردم گل‌گاه در قلعهٔ بلند کوهی زندگی بخورونمیری داشتند. کوهشان پُلی بود بین زمین و آسمان. به آسمان نزدیک‌تر از زمین بودند. طلوع خورشید را زودتر و غروبش را دیرتر از همه می‌دیدند. مردم کم‌بضاعت رشیدی بودند. با آن که گله و رمة چندانی نداشتند و کوچ و حرکتشان هم کم و کوتاه بود، خودشان را عشیره‌ای می‌شمردند. اگر کسی جسارت می‌کرد و آنان را تاجیک و دهاتی می‌خواند دست به چوب و چماق می‌بردند. غرور ایل‌ی داشتند. از طایفهٔ «جاوید» ممسنی بودند. جاویدی‌ها خودشان را از همهٔ ایرانی‌ها، ایرانی‌تر می‌پنداشتند و مدعی بودند که از اَعقابِ مسلم گارد



جاویدان هخامنشی‌ها هستند.

ملابهمرد و کسانش در مرز مشترک سه طایفه از طوایف ممسنی مسکن گزیده بودند تا زیر بار سران و کلانتران هیچ‌یک از سه طایفه نروند. بدشان نمی‌آمد که زور بگویند ولی هیچ‌گاه زور نمی‌شنیدند. کل‌گاهی‌ها زراعت دیم ناچیزی بر سر سنگ، سنگی پوشیده از لایه نازک خاک داشتند و از ناامنی بیش از زراعت سود می‌بردند. زندگیشان از همین دو طریق می‌گذشت: محبت باران و برکت ناامنی. اگر این دو نعمت دست به دست هم می‌دادند روزگارشان تیره نمی‌شد و گرنه گرسنه می‌ماندند.

کل‌گاهی‌ها کاری به کار دولت نداشتند. هرگاه که کمکی و بریز و پاشی پیش می‌آمد ادعای هموطنی می‌کردند و هر وقت که صحبت از ضرر و زیانی بود به کوه و جنگل پناه می‌بردند. از خلع سلاح می‌گریختند. به نظام و وظیفه تن در نمی‌دادند. با منال و مالیات میانه‌ای نداشتند. شناسنامه و اوراق هویت بازیچه دستشان بود. وقایع چهارگانه تولد، وفات، طلاق و ازدواج در اختیار خودشان بود. هر وقت دلشان می‌خواست می‌مُردند و هر زمان که میلشان می‌کشید زنده می‌شدند. ملابهمرد کدخدای زیرک و چاره‌جوی چنین جامعه کوچک و کوهستانی ایلی بود؛ کدخدایی با اندام خیلی بلند، چشم‌های متبسم، پیشانی برآمده، دماغ کشیده، موی بور و نرم و گونه‌های سرخ.

قد و قواره ملابهمرد آنقدر بلند بود که به زحمت در یکی از کُنج‌های گلخانه جای گرفته بود. دست‌هایش را قلاب زانو کرده با دقت و تأمل به گفت و گوها گوش می‌داد.

من از شرکت اتفاقی ملابهمرد در جلسه پرتب و تاب خانوادگیم خشنود بودم. او از ممسنی‌ها بود و قسمتی از طوایف ممسنی در جنگ بودند. از

اوضاع منطقه آگاهی کامل داشت و می‌دانست که خطری آنچنان که مادرم می‌پنداشت در کار نبود. گذشته از این، ملابهمرد هواخواه دستگاه ما بود. خیر و محبت دیده بود. دبستان کوچک عشیاری کل‌گاه بچه‌های تیر و طایفه‌اش را باسواد کرده و توانسته بود سه تن از پسران خود او را به دبیرستان شبانه‌روزی رایگان عشیاری که در شیراز برای نوجوانان پرستعداد و کم‌بضاعت به وجود آمده بود بقبولاند، همان سه تن که پس از چندی به دانشکده‌های پزشکی، برق و اقتصاد شیراز و تهران راه یافتند.

من به تأثیر سخنان ملابهمرد امید فراوان داشتم. چشم به راه کمکش بودم که در کارم گره‌گشایی کند و مادر را از اضطراب بیرون آورد. یقین داشتم که او با زبان و بیان گرمش مبالغه‌ها خواهد کرد و با ستایش اغراق‌آمیز فرزند قلب مادر را نرم و خرسند خواهد ساخت.

گوش به زنگ بودم. دیگران هم مثل من تشنه شنیدن سخنان او بودند ولی ملابهمرد خاموش و آرام بود. دم فرو بسته بود. یک کلمه حرف نمی‌زد. مثل این که گنگ شده بود. شاید روال و رویه‌اش این بود که شنوندگان را تشنه‌تر کند. سیگاری برایش آتش زدم. خیاری سبز و نوبر را که تازه از گرمسیر رسیده بود پوست‌کندم و تعارفش کردم. باز هم ساکت و آرام بود. سرانجام به جان آمدم و برای آن که به حرفش وادارم، پرسیدم: ملابهمرد، از کُهزاد چه خبر؟ بهزاد چه می‌کند؟ از عزت‌الله چه تازه‌ای داری؟ پسرانش را می‌گفتم. «چرا امشب عبوس و گرفته‌ای؟ تو همیشه می‌گفتی و می‌خندیدی. چرا اینقدر دلخور و غمگینی؟»

شنیدن اسامی پسران، ملأ را هاج و واج کرد و به زبان آورد. آهی جانسوز از ته دل کشید و با صدایی گرفته و حزین رو به مادرم کرد و گفت: «مادر جان،

من همدرد تو هستم. از تو هم بی چاره‌ترم. پسرت ما را هم گرفتار کرده است. پسرهایم را از دستم گرفته است. اگر در حال و هوای امروز این سه جوان رشید پیشم بودند پادشاهی می‌کردم. یک سال ناامنی، برای من برابر با ده سال پادشاهی است. ولی چه کنم. هر سه پسر زندان‌ی مدرسه‌ها شده‌اند، آواره شهرها شده‌اند.

پسرت خیال می‌کند که من راضی و خوشحال‌ام. من راضی و خوشحال نیستم. برای من چه فایده‌ای دارد که گهزاد روزی صاحب ماشین می‌شود. من امروز مال سواری ندارم. با یک روز عزت‌الله دکتر می‌شود. من امروز ناخوش‌ام. برای من چه فایده دارد که چند سال دیگر بهزاد رئیس برق و آب می‌شود. من امروز چراغ‌موشی هم ندارم. دود هیزم چشمم را کور کرده است. روزی نیست که خواهرهای این سه برادر، برای پر کردن چند مشک آب، دو سه فرسنگ راه را پای پیاده نروند و نیابند.»

ملا بهمرد کف دستش را به همه نشان داد. پینه بسته بود. دستمال کهنه‌ای را که به دست چپ بسته بود باز کرد و مچش را که ورم داشت به همه نشان داد و گفت: «من با این دست‌ها هنوز کار می‌کنم. شب و روز کار می‌کنم. بیل به دست می‌گیرم، شخم می‌زنم، علف می‌بُرم و هیزم می‌شکنم.»

ملا بهمرد لیوان آبی خواست و با آه جانسوزتری به گفتار خود ادامه داد: «درد من یکی دو تا نیست. خانواده من خانواده ریشه‌داری است. من باید ریشه این خانواده را در زمین سفت و سخت گل‌گاه نگاه دارم. بی‌دشمن نیستم. بی‌رقیب نیستم. باید کس و کار داشته باشم. باید قوم و خویش داشته باشم، دختر بدهم، دختر بگیرم. اگر پسرهای من با همسایه‌ها و همطایفه‌ها زن و زن خواست نکنند تنها می‌مانم. ریشه خانواده‌ام می‌خشکد. کسی دورم

جمع نمی‌شود. پسرهای من نامزد داشتند. نامزدهای ناف‌بریده داشتند. شنیده‌ام که نامزدهایشان را نمی‌پسندند. نامزدها هم آن‌ها را نمی‌پسندند. اگر این بچه‌ها، فردا، با شهری‌ها ازدواج کنند و زبانم لال زن شیرازی و تهرانی بگیرند من چه باید بکنم؟ تکلیف مادرشان چه می‌شود؟ آیا این زن‌ها ما را به خانه‌هایشان راه می‌دهند؟»

ملاّبهمرد لیوان آب را سرکشید، نفسی تازه کرد و با نگاهی به پاهای لاغر و دراز و کفش‌های زوار در رفته‌اش گفت: «من با این پاها هنوز راه می‌روم. هنوز می‌دوم. هنوز جان می‌کنم. از دست طلبکار و مأمور دولت یک ساعت آسوده نیستم. در تمام دادگاه‌ها و پاسگاه‌ها پرونده دارم.

اگر این سه پسر پیشم بودند من دچار این دردها و بلاها نبودم. آن‌ها به جای من زراعت می‌کردند، دنبال حیوان می‌رفتند، آن‌ها به جای من کتک می‌خوردند، فحش می‌شنیدند و حبس می‌کشیدند.

من تا چندی پیش در حبس بودم، برای یک تفنگ قدیمی سرپُر، تفنگ صد سال، دو‌یست سال پیش، تفنگی که فشنگ ندارد و از سرش پُر می‌شود. مأمورهای خلع سلاح، برای آن که سیاههٔ تفنگ بگیری‌شان بالا برود و درجه بگیرند این چماق باروتی را از صاحبش که یک جِقَلَهٔ کَل‌گاهی بود می‌خواستند و او نمی‌داد. مرا که کدخدا بودم گرفتند و بردند. پدرش را هم بردند. در ولایت ما رسم است که کدخداها و قوم و خویش‌ها را به جای فراری‌ها می‌گیرند و می‌برند.

اگر این سه بچه با من بودند من اینقدر زجر نمی‌کشیدم.»

\*\*\*

لحظاتی چند به سکوت گذشت، سکوتی آمیخته به رضایت. بیش‌تر

شنوندگان خوشحال بودند و گمان داشتند که حملات کوبنده بهمرد به شکست من و پیروزی مادر انجامیده است. لیکن مادر از آنچه شنیده بود ناشاد و غمگین بود. او از احساس جدیدی رنج می‌برد. قیافه‌اش از آن‌هایی بود که آسرار ضمیر را نگاه نمی‌دارد. چهره برافروخته‌اش نشان می‌داد که دچار التهاب و هیجان تازه‌ای شده است. در اعماق وجودش موج دیگری از یک جریان تند و تلخ عاطفی برخاسته بود.

مادرم فتح خودش را می‌خواست ولی طالب شکست پسرش نبود. او در آرزوی صحت و سلامت من بود ولی خواری و خفتنم را نمی‌خواست. میل داشت که مرا از سفر بویراحمد بازدارد ولی مایل نبود که کدخدایی مشهور در حضور چنین جمعی کارهایم را کم ارزش و حتی زیان‌بخش جلوه دهد. مادرم هیچ‌گاه با جماعتی که بدین گونه می‌اندیشیدند همراه نبود. او همیشه پشتیبان من بود. میزبان مهربان معلمانم بود. به آنچه که کرده بودم و می‌کردم می‌بالید. لیکن فقط به خودش حق پرخاش و شکایت می‌داد و زیر بار انتقاد و ایراد دیگران نمی‌رفت.

مادرم با عباراتی پُرکنایه و طعنه‌آمیز از ناراحتی درونی خود پرده برداشت و بالحنی غم‌آلود به ملا بهمرد گفت: «کدخدا، پس شما هم از پسر من گله و شکایت دارید. از این قرار شماها را هم ناراضی کرده است. من خیال می‌کردم که دست کم شماها را راضی نگاه داشته است. ادعایش همیشه این بود که به مردم خدمت می‌کند و مردم قدر خدمت او را می‌دانند...»

ملا بهمرد هوشیار و نکته‌سنج بود. نکته را دریافت و شاید خود او به عمد چنین مقدمه‌ای را چیده بود تا در آخر کار و بر سر بزنگاه بهره‌برداری کند.

از داستان‌های کدخدای گل‌گاه و عبارات تلخ مادرم آشفته بودم. اندوهم عمیق بود. سخنان کدخدا مثل کبریتی که درون علف خشک پاییز بیفتد آتشم زده بود. اگر این مرد به یاد سه پسرش سه سیلی بر گونه‌هایم نواخته بود بهترم بود. طعنه‌های مادر نیز کم از گفته‌های او نبود. بغض گلویم را گرفته بود. آمادهٔ ستیزه و پرخاش بودم. داشتم فریاد می‌کشیدم که ملاًبهمرد با لبخندی پُرمهر و اشاره‌ای آمرانه و وعده‌دهنده خاموشم کرد و بار دیگر رشتهٔ کلام را به دست گرفت ولی کلامش دیگر آن کلام پیشین نبود. کدخدا دیگر آن کدخدای پیشین نبود. منقلب و دگرگون شده بود. از حال و هوای من متأثر شده بود. به تندتازی‌های خود پی برده بود.

سخنان تازه‌اش همه را به شگفتی انداخت. زن و مرد و پیر و جوان به حیرت افتادند. تغییر جهت ناگهانی گفتارش عجیب بود. هیچ هنرمند سبکپایی از عهدۀ چنین چرخش سریع بر نمی‌آید.

ملاًبهمرد از زمین برخاست. سرپا ایستاد. با اندام بلندش بر همهٔ شنوندگان تسلط یافت. قیافهٔ فتح و ظفر به خود گرفته بود. در چشمانش نور امید می‌درخشید. از آن دست‌های پینه‌بسته و پاهای خسته خبری نبود. حرکاتش چابک و چالاک شده بود و با صدایی که آهنگ حماسی و پهلوانی داشت رو به مادرم لب به سخن گشود: «مادرجان غصه مخور. من هم غصه نمی‌خورم. این‌ها که گفتم درددل بود. درددل می‌کردم. ناراحتی تو ناراحتی منم. بی‌اختیار شدم. اعتقادم غیر از این بود. حیف است که شیرزی مثل تو از دست چنین فرزندی ناله و شکایت کند. پسرت پسر بدی نیست. از هیچ تیمسار و استانداری کم‌تر نیست. چه خوب شده است که تیمسار و استانداری نشده است. چه خوب کرده است که مکتب‌دار تُرک و لُر شده است. تیمسار و

استاندار زیاد است. مکتب‌دار کم است. پسرت در فکر بچه‌های ماست. در فکر فردای ماست. اگر روزی که شما و من بچه بودیم مکتب‌داری مثل پسرت داشتیم این همه ظلم نمی‌دیدیم، این همه ظلم نمی‌کردیم. خانه‌خراب نمی‌شدیم. خانهٔ مردم را خراب نمی‌کردیم.

در زندان که بودم دیدم که بیش‌تر زندانی‌ها از عشایرند. اگر عشایرها نبودند زندان‌های شیراز خالی می‌شدند...

از سفر پسرت به ایلات ما جلوگیری مکن. خطری ندارد. اگر خطر داشت، من زودتر از همه خبرت می‌کردم. یک مو از سرش کم نمی‌شود. همه دوستش دارند. گفتم که می‌خواهند یک مرد رشید قشقای را به نام ابوالفتح همراهش بفرستند. او را نفرستند. همین‌جا بماند. ایلات بویراحمد و ممسنی پُر از ابوالفتح است. من خودم ابوالفتح می‌شوم. از سفرش جلوگیری مکن...»

» « «

ملا بهمرد یک ریز حرف می‌زد. صدا را بلند و کوتاه می‌کرد. با زیر و بم صدایش همه را مجذوب کرده بود. رجز می‌خواند. بذله‌گویی می‌کرد. می‌خندید. می‌خنداند و درست مثل یک خطیب زبردست همه را زیر نفوذ کلام خود گرفته بود.

ملا بهمرد آنقدر در وصف خدمات من و مهر و محبت مردم راه‌مبالغه و اغراق رفت که مادرم لبخند شادی و رضایت بر لب آورد. دستور شیرینی و چای و قلیان تازه داد و خطاب به او گفت: «کدخدا، پس خودت همراه پسرم باش.»

فردا صبح، هنوز آفتاب نتاییده بود که مرا از زیر قرآن رد کردند.





## حساب حافظ از دیگران جداست

کار من باسواد کردن بچه‌های عشایر بود. همکاران پُرشوری داشتم. به یاری یکدیگر بسیاری از دشواری‌ها را پشت سر نهادیم.

ایل حرکت می‌کرد. ما هم مدرسه را به حرکت درآوردیم. ایل در بهار و پاییز گرفتار رفت و آمد بود، لیکن تابستان و زمستان آرام‌تری داشت، ما هم فصول تعطیلات را تغییر دادیم. مردم ایل شناسنامه‌ی راست و درستی نداشتند. از بیم سربازی غالباً کهنسال و پیر و یا شیرخوار و صغیر بودند. ما هم از تصدیق و کارنامه چشم پوشیدیم.

بسیاری از برنامه‌های درسی به درد ایل و شاید به هیچ دردی نمی‌خورد، حذفشان کردیم و به جای آن‌ها مطالب سودمند گنجاندیم. پای مقررات به کوه و بیابان نمی‌رسید. خودمختار شده بودیم.

یکی از دشواری‌های ما آموزش زبان فارسی بود. گرفتار زبان و لهجه‌های گوناگون محلی بودیم. عشق و علاقه‌ای افسانه‌ای به زبان فارسی داشتیم ولی راهمان پُر از دست‌انداز بود. چاره‌ای جز تلاش و تقلای بسیار نداشتیم.

گردانندگان دانشسرای عشایری از هیچ سعی و کوششی دریغ نمی‌کردند.

در یکی از سالن‌های دانشسرا سه تابلو بزرگ نقاشی آویخته بودند:  
تابلو اول نمایانگر زبان فارسی بود. رشته‌ای بود سفید و زیبا و بلند که در  
میان زمینه‌ای تیره به شکل نقشه ایران می‌درخشید.

تابلو دوم اقوام پُر شمار ایرانی را به صورت دانه‌های پراکنده و درهم  
ریخته در فاصله خلیج و خزر و هیرمند و ارس نشان می‌داد. بر هر دانه‌ای نام  
شهر و دیاری و یا قوم و قبیله‌ای منقوش بود.

در تابلو سوم که ملت ایران نام داشت همه این دانه‌های پراکنده و متفرق بر  
آن رشته سفید و زیبا و بلند دور یکدیگر جمع شده بودند.

سخنگوی جمع در هر فرصتی که به دست می‌آورد در کنار این تابلوها  
می‌ایستاد و با صدایی گرم و رسا خطاب به شاگردان می‌گفت:

«اگر این رشته دراز نبود پیوند دیلم و بلوچ و دشتستان و طبرستان ممکن  
نبود. این رشته اتحاد و بقا را نگاه داریم. این رشته زیبا و استوار را همچنان  
زیبا و استوار نگاه داریم. این رشته را که از جان تنیده و از دل بافته است نگاه  
داریم.»

سخنانی از این گونه شعله‌های درون را دامن می‌زد و شور و شوق فراوان  
می‌انگیخت اما به تنهایی نمی‌توانست مشکل کلام و تکلم را در قبایل ترک  
زبان، لُر زبان، عرب‌زبان و کُرد زبان از میان بردارد. راهی جز تدبیرهای تازه  
نداشتیم.

به ارکان سه گانه «خواندن»، «نوشتن» و «حساب کردن» رکن چهارمی  
افزودیم: رکن «سخن گفتن».

چیزی نگذشت که نطق و بیان و سخن‌گویی در مدارس کوهستانی و  
بیابانی ما مقام والایی یافت. شاگردانی که بهتر سخن می‌گفتند مرتبه و منزلت

بیش‌تری می‌یافتند. دبستان‌هایی که بچه‌ها را گویاتر و ناطق‌تر می‌پروردند ممتازتر به شمار می‌آمدند. کم‌کم کار به جایی رسید که هر کودکی صفحه‌ی سپیدی بر سینه نصب می‌کرد، یا از گردن می‌آویخت و بر آن با خط خوش عناوین نطق‌هایش را می‌نوشت و به آن‌ها فخر می‌فروخت.

برای آن که کودکان و نوجوانان ایلی به لطایف لفظ‌داری عشق بورزند به بارگاه سخاوتمند شعر روی آوردیم و به شعرخوانی و مشاعره ارج و احترام خاص نهادیم.

به زودی سر و صدای شیرین اطفال در کوه‌ها و کمرها پیچید. لیکن بار دیگر با مشکل تازه‌ای دست به‌گریبان شدیم. آموزگاران عشایری در رقابت با یکدیگر مطالب غامض و اشعار سنگین انتخاب می‌کردند و حافظه‌ی اطفال را از عبارات و قصایدی که گاهی معانی آن‌ها را خود نیز نمی‌فهمیدند می‌انباشتند.

درمان این درد آسان بود. در مجامع فرهنگی و اردوهای تربیتی به همه گوشزد کردیم و به همه جا دستور فرستادیم که از این روش اجتناب کنند و از حفظ مطالب غیرقابل درک و دور از ذهن و سن و سال اطفال پرهیزند.

یکی از وظایف من سفر به مناطق ایلی و دیدار مدارس بود. بیش از نصف سال و ماهم دور از شهرها می‌گذشت. بچه‌ها را می‌آمودم و هدایت می‌کردم. از معلمان شایسته راه و روش کارشان را می‌آموختم و به آن‌هایی که نیاز داشتند یاد می‌دادم. به برنامه‌ی جدید سخنرانی و مشاعره هم علاقه‌ی شدید داشتم.



راه دشواری بود. پُر از پیچ‌های تند با سنگ‌های تیز و پرتگاه‌های

خطرناک. اصلاً راه نبود. مال‌رو غیرقابل عبوری بود. به همه چیز به جز راه شباهت داشت. در انتهای آن گروهی از مردم طایفه «بکش» یکی از طوایف مشهور ممسنی زندگی می‌کردند. مدرسهٔ عشایری داشتند.

ماشین به زحمت پیش می‌رفت. با دندهٔ سنگین حرکت می‌کرد، فریادش بلند بود. ناله می‌کشید. به هوا می‌جست. به سنگ می‌خورد. توی چاله می‌افتاد و با تردستی یک بندباز ماهر از پیچ‌ها و خم‌ها می‌گذشت.

پس از کشمکش بسیار به زمین صاف و پُردرختی رسیدم. شادمان بودم که گردنهٔ وحشتناک «بوآن» را پشت سر نهاده‌ام. لیکن از بخت بد همین کوره‌راه را نیز گم کردم. جز جای پای چهارپایان علایم راهنمای دیگری نبود. باران‌های هوسباز اردی‌بهشت همه را شسته و رفته بود. راه بازگشت به آبادی نداشتم. گیج و سرگردان بودم و دور خود می‌چرخیدم که ناگهان چشمم به کودکی افتاد. کودکی بود که با پای خسته راه درازی تا مدرسه داشت. یکدیگر را نجات دادیم. او مرا از گمراهی رهانید و من او را از خستگی رهانیدم. کودک ده دوازده ساله‌ای بود که خود را از سرما در چادر شب خوش‌رنگی پیچیده بود. دفترها و کتاب‌هایش را از یقهٔ پیراهن لغزانده روی قلبش نهاده بود.

طولی نکشید که به چادر دبستان رسیدیم. چادری گرد و سفید و جادار شبیه به گنبد یک امام‌زاده که در میان چند چادر کوچک سیاه و چند خانهٔ گلی کوتاه برپا بود. بچه‌های ریز و درشت توی چادر و روی دو سه تخته زیلو نشسته بودند. دو دختر در میانشان بود. بقیه همه پسر بودند. دامن چادر را بر زمین می‌خکوب کرده بودند. هوا سرد بود. دو چراغ علاءالدین در دو گوشهٔ چادر می‌سوخت. بوی نفت، بوی عرق و نفس دانش‌آموزان درهم آمیخته

بود. در ضلع جنوبی کلاس دو تابلو سیاه در کنار هم بر سنگ چین کوتاهی تکیه داشتند. ردیف‌های گچ سفید بر لبه برگشته تابلوهای سیاه می‌درخشیدند. به آستر قرمز رنگ چادر نقشه‌های ایران و جهان سنجاق شده بودند. در گوشه دیگری یک کُرّه جغرافیایی و یک قوطی فلزی محتوی وسایل آزمایشگاهی به نظر می‌آمد.

لباس بچه‌ها ترکیبی از نو و کهنه بود. فقط دخترها به سر و وضع خود رسیده بودند. گردن‌بندهای بدلی بر گردن و سکه‌های نقره بر سینه داشتند. دوروبر ارخالق‌های خود را گلدوزی کرده بودند. پسرها هرچه توانسته بودند پوشیده بودند. ذوق و سلیقه و اندازه و تناسب در کار نبود. وصله‌ها هم رنگ و همجنس پارچه‌ها نبود. بعضی از بچه‌ها مثل این که توی کیسه فرورفته بودند. سرمای هواگزنده بود. کت‌های پدران را در بر داشتند. چند تن از آنان جامه‌های مادرها را شبیه به شنل بر دوش افکنده بودند. از همه چیز منظم‌تر کفش‌های پاره و نیمه‌پاره بچه‌ها بود که مانند سربازانی شکست خورده و ژنده پوش جلو چادر مدرسه صف کشیده بودند.

لیکن همه این کمبودها و گرفتاری‌ها را حضور یک انسان بزرگ جبران کرده بود. معلمی شریف و فداکار پاسخ همه این مشکلات را داده بود. اسمش کیانشیر پُرمهت بود. آبروی کلمات کیان و شیر و همّت را نگاه داشته بود. به هر سه کلمه عزت و افتخار بخشیده بود. شب و روز نداشت. به ساعت نمی‌نگریست. از آن موجوداتی بود که انسان در رهگذر زندگی نظیرشان را کم می‌بیند. از آن‌هایی که اگر اجازه یابند و سنگ در راهشان نیندازند به عمر تیرگی‌ها پایان می‌دهند. بچه‌های مدرسه هم شایسته و درخور چنان معلمی بودند. کم‌بضاعت بودند ولی غم‌بضاعت نداشتند. شاداب و خرم بودند. شاید

غذایشان کم بود ولی آب چشمه و هوای کوهستان داشتند. چهره‌هاشان گلگون و رگ‌هاشان پُر خون بود. عضلات ورزیده و اندام‌های کشیده داشتند. از چشم‌هایشان فروغ هوش و درایت می‌تابید.

دقایقی چند به هلله و خوش آمدگویی گذشت و سپس آزمایش‌ها آغاز گشت. پیشرفت‌های درسی نه چنان بود که به وصف درآید. چادر کرباسی و نم‌کشیده دبستان به باغی پُر گل بدل شد. در کوه بودم. همسایه آسمان بودم. خودم را در میان ستارگان یافتم.

عادت ما این بود که همه بچه‌ها را در همه درس‌ها می‌آزمودیم. پس از ماه‌ها انتظار و اشتیاق چاره‌ای جز این نداشتیم. در پایان آزمایش‌ها نوبت سخنرانی و مشاعره رسید. سخن‌ها همه کوتاه و سودمند و ساده بود. نکته‌های پندآموز و اخلاقی و میهنی داشت ولی مشاعره چنین نبود.

نخستین کودکی که برای مشاعره برخاست همان دانش‌آموز به چادرشب پیچیده بود که شاید به دلیل همراهی و آشنایی بر دیگران سبقت جست و با صدایی زلال و آهنگی خوش‌زیر و بم، این بیت بلند حافظ را خواند:

سینه مالامال درد است ای دریا مرهمی  
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

خواستم لب به ایراد بگشایم ولی گرفتار شرم و لکنت زبان شدم. جوانکی از زاویه دیگر چادر، دلیرانه به پاسخ ایستاد:

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد  
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

افسون کلام حافظ اجازه گفت و گو و پرخاشم نداد. یکی از دخترها، آن که بزرگ تر و زیباتر بود، بی پروا به زبان آمد:

در نعلِ سمندِ او شکلِ مَه نو پیدا  
وز قدِ بلندِ او بالای صنوبر پست

حریف چهارم مهلتم نداد:

تنت به نازِ طیبیان نیازمند مباد  
وجودِ نازکت آزرده گزند مباد

دیگر راهی برایم نمانده بود. همه اشعار از حافظ بود. مفتون و مجذوب شده بودم. حافظ نه فقط شهرها و آبادی‌ها را در حیطة تصرف خویش داشت، بلکه جبال و صحاری را هم مسخر کرده بود. طنین صداهای روشن، جوان و خوش آهنگ فضا را گرفته بود. شاگردان نیز چون من مفتون و مجذوب شده بودند. سحر کلام همه را گرفته بود. از سنگ صدا برمی‌خاست و از آنان بر نمی‌خاست. مشاعره در میان سکوتی سنگین و محترم ادامه یافت.

معلم عزیز دبستان که یک تنه چندین کلاس را درس داده بود، با اندام بلندش در گوشه‌ای ایستاده لبخند فتح و ظفر بر لب داشت و از این که من در مقابل نافرمانی او سپر انداخته، به جای ایراد و انتقاد اسیر جاذبه نیرومند اشعار حافظ شده بودم، خرسند و مغرور به نظر می‌رسید. لیکن من در اندیشه دیگری بودم. در این اندیشه بودم که این جاذبه نیرومند چگونه و از کجا سرچشمه گرفته است. در این شیوه بیان، در این کلک افسونکار و در لابه‌لای

این غزل‌ها چه رمز و رازی نهفته است که پیر و بُرنا و عارف و عامی را می‌فریبد؟

چرا بسیاری از مردم این مرز و بوم با ذوق‌های متباین و سلیقه‌های متفاوت درباره خرقه‌پوش و ارسته شیراز همدل و همداستانند؟ چرا همه آنان از رند و قلندر گرفته تا زاهد و عابد، متقدم و متجدد، کهنه‌پرداز و نوپرداز، ملّا و فرنگی‌مآب، شرق‌زده و غرب‌زده دلباخته و هواخواه حافظ‌اند و او را از دارودسته خود می‌پندارند و برای اثبات مدّعی خود به تعبیرها و تفسیرهای عجیب و غریب می‌پردازند؟

چرا همه ما در تنگناهای زندگی به دامن این مرد پناه می‌بریم، فال حافظ می‌گیریم و اسرار مگوی خویش را با او در میان می‌نهمیم؟ چگونه این وجود اثری و افسانه‌ای توانسته است محرم اسرار خیل گناهکاران، بی‌گناهان، مشتاقان و دردمندان شود؟

من از یک خانواده ایلی برخاسته‌ام. در کتابخانه سیار خانوادگی ما از دیرباز تا کنون، در کنار کتاب آسمانی، فقط یک جلد کتاب دیگر موجود بوده و به ارث بر جای مانده است: دیوان حافظ! دیوانی خطی که در طول بیش از یک قرن و نیم ده‌ها بار فاصله بیلاق و قشلاق را پیموده است و هنوز گهگاهی به نیات آرزومندان تیره و طایفه پاسخ می‌گوید. چرا در این سرزمین کلبه و کاخی و خیمه و خرگاهی نیست که در آن یک جلد دیوان حافظ نباشد؟

چرا گوینده بزرگ و فصیح دوران‌ها، گوینده‌ای که زلال‌تر از آب چشمه‌های دنا شعر سروده و سلیس‌تر از هر کسی سخن گفته است، گوینده‌ای که اگر نبود زبان فارسی به شیرینی امروز نبود، گوینده‌ای که اگر نبود شاید خود حافظ هم نبود به اندازه او از استقبال عمومی برخوردار نشده است ولی



حافظ با شیوه بیانی که درکش مستلزم الفت با فنون و ظرایف ادبی است بدین گونه به خانه‌ها و خانه دل‌ها راه یافته است؟

بدون شک دردمندی و دردآشنایی حافظ از سویی و بی‌پروایی و صداقت او در بیان عقاید از سوی دیگر یکی از عوامل مهم محبوبیت اوست. ولی از این قبیل دردآشناها و بی‌پرواها نیز داشته‌ایم. چرا هیچ یک به مقام والای این پشمینه‌پوش نغمه‌پرداز نرسیده است؟

جواب این چرا و این چراها آسان نیست و من از این که گروه انبوهی از ناآشنایان به رموز شعر و ادب نیز شیفته غزل‌های آراسته و زینت یافته حافظ‌اند به هیچ پاسخی جز این نمی‌رسم که زیبایی و هنر هنگامی که به اوج کمال می‌رسند پا را از دایره تنگ منطق‌ها و استدلال‌ها فراتر می‌نهند و به دنیای اشراق و الهام می‌پیوندند.

آری، زیبایی و هنر، به ویژه هنگامی که با یک اکسیر کمیاب و رباینده مغناطیسی که اسمش را خود حافظ در کلمه دو حرفی «آن» خلاصه کرده است، می‌آمیزد از قلمرو معیارها و مقیاس‌های متداول می‌گذرد و دیگر خرد و کلان و عام و خاص نمی‌شناسد:

دلبر آن نیست که مویی و میانی دارد

بنده طلعت آن باش که آنی دارد

روزی از یک اسب‌شناس خبره قشقای پرسیدم که زیباترین اسب کدام است؟ گفت آن اسبی که نه فقط سواران و اسب‌شناسان را پسند آید، بلکه آن‌هایی را نیز که با سواری و اسب‌شناسی بیگانه‌اند مجذوب و مسحور کند. آن اسبی که چون از معبری بگذرد همه رهگذران را، کوچک و بزرگ را، چوپان و دهقان را، زن و مرد را و کاسب و کارگر را برانگیزد که دست از

کسب و کار بکشند و به تحسین و تماشا بایستند.

این پاسخ مرا به یاد شعر حافظ انداخت!

بیش از پنج قرن پیش یک صورتگر نابغه ایتالیایی، لبخندی گیرا بر چهره‌ای زیبا نقش زد و از کارگاه خود آویخت. امروز تصویر آن زن با لبخندش مایه فرّ و شکوه بزرگ‌ترین موزه هنری دنیاست. هر سال صدها هزار انسان، از اکناف جهان به دیدار این لبخند جاودان به شهر پاریس می‌روند. در میان این مشتاقان بسیارند کسانی که از بازی رنگ‌ها و سایه روشن‌ها و از فنون نقاشی و صورتگری چیزی نمی‌دانند.

شعر حافظ از نوع این تصویرها و لبخندهاست!

غزل‌های حافظ حال و هوای روح پرور موسیقی را دارد. لذت از نغمات موسیقی ملازمه با احاطه بر علم موسیقی ندارد. آن‌گاه که انگشتانی هنرمند بر سیم‌های سه‌تار می‌لغزند و یا پرنده‌ای خوش‌آوا بر شاخه درختی چهچه می‌زند جان هر شنونده‌ای تازه می‌شود.

شعر حافظ از این‌هاست!

برای کودک بهانه‌جو و بیمارگونه ضمیر ماکه در این جهان آشفته نیازمند نوازش و لالایی است شعر حافظ شیرین‌ترین نواها و مهربان‌ترین لالایی‌هاست. سخن را کوتاه کنم: از معلم بزرگوار خواهش کردم که دفتری بیاورد و در آن پس از توصیف و تحسین کارهایش نوشتم:

«مشاعره با اشعار حافظ دل‌انگیز بود. دستور دستگاه تربیتی ما این بود که از مشاعره‌های سنگین بپرهیزیم ولی از غزل‌ها و شعرهای حافظ نمی‌توان چشم پوشید. حافظ را از مردم نمی‌توان جدا کرد. حساب حافظ از دیگران جداست.»

## پدر و پسر

در آخرین ساعات یکی از شب‌های سرد و سیاه زمستانی به صدای زنگ خانه از خواب بیدار شدم. یکی از کسانم رفت و خبر آورد که جوانکی لرزان قصد دیدارم را دارد.

سرمانه چنان بود که بتوان او را بیرون خانه نگاهداشت. ماه آسمان هم خودش را لای لحافی از ابر پیچیده بود. پذیرفتم. به درون آمدم. نمی‌دانم از ترس بود و یا از سرما و شاید از هر دو، می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خوردند. صدایشان را می‌شنیدم. رنگ بر چهره نداشت. روشنایی اتاق چشمش را می‌زد. پلک‌هایش به تندی باز و بسته می‌شدند. نگاهش خسته بود. صدایش خفه و خاموش بود. نفس می‌زد. کلمات با زحمت از میان لب‌های فشرده‌اش می‌گذشتند. لباسش در وسط چله زمستان تابستانه بود. آستین‌گتش کوتاه بود. به آرنجش نمی‌رسید. پیراهنی رنگ و رورفته و بدن‌نما بر تن داشت.

نام و نشانش را پرسیدم. ساکت ماند. از معرفی خود بیم داشت و تا دوروبرم خلوت نشد به زبان نیامد و سپس گفت:

«من یدالله انصاری فرزند کُردی انصاری هستم.»

مثل این بود که منقلی از آتش بلوط بر سرم ریختند. وحشت کردم. فرزند یاغی معروف و نابخشودنی ایل در خانه‌ام بود. او به امید من به این خانه آمده بود. روزها پنهان شده بود. شب‌ها راه آمده بود و پس از چندین شبانه‌روز خودش را به کاشانه من رسانده بود. دانش آموز یکی از مدارس سیار ایل بود. به کاشانه سرپرست آموزش عشایری پناه آورده بود.

پدرش را بزرگ‌ترین گناهکار غائله بویراحمد می‌دانستند. غائله‌ای که در آن، نزدیک به یکصد افسر و سرباز آرتش و ژاندرمری از میان رفته بودند. بیش از یک سال طول کشیده بود تا آتش طغیان فرونشسته بود. نوبت سرکوبی و سیاست متجاسران فرارسیده بود. محاکمات سریع نظامی آغاز گشته، زندان‌ها پُر شده بود. تنی چند را که شفیع‌های معتبر داشتند بخشیده، بقیه را به جوخه‌های آتش و چوبه‌های دار سپرده بودند. فقط شمار اندکی از یاغیان از ترس و ننگ تسلیم هراسیده، در کوه‌ها و جنگل‌ها مانده بودند.

کُردی انصاری، پدر یدالله انصاری سرده‌ای این گروه بود. شب و روز تعقیبش می‌کردند. سایه‌اش را با تیر می‌زدند. برای سرش جایزه کلان تعیین کرده بودند و شکی نبود که در پی کسان و فرزندان او نیز بودند. گروگان‌گیری معمول بود. خویشاوندان دور و نزدیک متهم در حکم متهم بودند.

زبان حال یدالله این بود:

«در هیچ یک از زد و خوردها با پدرم نبوده‌ام. گواه من معلّم من است. گواه دیگرم راهنمای تعلیماتی مدارس بویراحمد است. سال‌هاست که درس می‌خوانم. از همه باسوادتر شده‌ام. می‌خواهم به درس ادامه دهم. می‌خواهم

ترقی کنم و مثل دیگران یا آموزگار عشایری شوم و یا به دبیرستان راه یابم.»  
 نوجوان زبده‌ای به نظر می‌رسید. سوگندش دادم که آیا هیچ‌گاه در تیر و  
 تفنگ‌ها شرکت نداشته است. به حضرت عباس قسم خورد و این قسم برای  
 یک عشایری، آن هم در آن ایام، از هر سندی و از هر گواهی باور کردنی‌تر  
 بود. باور کردم.

برای یدالله قوت و غذایی آوردند و من به رختخواب رفتم و تا طلوع  
 آفتاب به دقیقه‌شماری افتادم و اندیشیدم.

ناچار بودم که به سرعت دست به کار شوم. اگر خبر درز می‌کرد و به  
 ردپای یداله پی می‌بردند دستگیرش می‌ساختند و دستگیری او گذشته از  
 گرفتاری خودش، آسیب بزرگی به آبروی من و دم و دستگاهم می‌زد.  
 به خیرخواهی و دلسوزی فرمانده ژاندارمری فارس، سرلشکر اردوبادی،  
 که در آن روزها از اختیارات ویژه‌ای برخوردار بود، امید و اطمینان زیاد  
 داشتم. او از کارگزاران نیکنام و کمیابی بود که دولتی‌ها در چنته داشتند و  
 معمولاً پس از فتنه‌ها برای خاموش کردن فتنه‌ها به فارس می‌فرستادند.

در همان دقائق اول ساعات کار به حضورش رسیدم و از این که عده‌ای از  
 مأموران، تندروی و بدرفتاری می‌کنند و آموزگاران و دانش‌آموزان عشایری  
 را می‌آزارند و می‌تاراند باب گله و شکایت گشودم و قول محبت و  
 مساعدت گرفتم.

همین که زمینه را آماده یافتم با لحنی فروتنانه پرسیدم که آیا فرزندان و  
 کسان یاغی‌ها و فراری‌ها حق ادامه تحصیل دارند یا ندارند؟ او با لطفی که در  
 انتظارش بودم گفت: «حتی بیش از دیگران سزاوار مراقبت و تعلیم و تربیت

پرسیدم که اگر فرزند کُردی انصاری به ناگهان وارد دستگاه ژاندارمری شود و استدعای کمک کند آیا مورد حمایت قرار می‌گیرد؟ پاسخش مثبت و جوانمردانه بود.

گفتم که اگر من دست به چنین کاری بزنم، به طرفداری از یاغی‌ها متهم نمی‌شوم و آیا می‌توانم از آیندهٔ این جوانک آسوده‌خاطر بمانم؟ قول داد و گفت: «می‌توانی آسوده‌خاطر بمانی.»

به جان مطلب رسیده بودم و گفتم که او هم اکنون در خانهٔ من است و اگر اجازه فرمایند به زودی شرفیاب می‌شود. دستور اقدام فوری داد.

من رانندهٔ اداره را که پسرعمویم بود به خانه فرستادم. شهر کوچک بود و خانهٔ من نزدیک. هنوز ساعتی از ملاقاتم نگذشته بود که یدالله به دفتر فرماندهی قدم نهاد. قیافه‌اش تماشایی بود. از زرق و برق اتاق کار فرمانده هاج و واج شده بود. به بچه‌آهویی ناتوان شبیه بود که به کمند صیادی توانا افتاده باشد.

یدالله بر یکی از صندلی‌ها اجازهٔ جلوس یافت. تنی چند از تیمساران و افسران ارشد در اتاق کار فرمانده بودند. یکی از آنان که زبانی تلخ و طبیعی کینه‌توز داشت به طنز و طعن گفت: «پس ما حالا ربه‌روی آقازادهٔ ملوس کُردی انصاری هستیم!»

فرمانده با لحنی آمرانه و مهربان راحت‌م کرد و گفت: «این آقازاده هنوز نوجوان است. دهانش بوی شیر می‌دهد. باید به تربیت او همت گماشت تا راه پدرش را نرود.»

من از فرمانده درخواست کردم که قلمی و کاغذی در اختیار یدالله گذاشته شود و سپس عریضهٔ مصلحت‌آمیزی پُر از لغات دشوار دیکنه کردم. کلماتی

از قبیل «در ظلّ تو جهات»، «جهالت قطاع الطريق»، «نابغه عظیم الشان» در میان آنها بود.

یدالله عریضه‌اش را نوشت و امضا کرد و دو دستی تقدیم مقام فرماندهی نمود.

یک غلط نداشت. از خط زیبایش همه متعجب شدند، هیچ‌یک از حاضران چنان خطی نداشت. عریضه‌اش دست به دست گشت و کار به جایی رسید که همان افسر پرخاشگر اشک به چشم آورد. کلمه فرماندهی را باهای دو چشم دلربایی نگاشته بود. پیچ و خم‌های حروف منحنی حیرت‌آور بود. سطرها همه موازی و مساوی بودند. نقطه‌های به جا و قشنگ سرتاپای عریضه را آراسته بود. سه نقطه کلمه ژاندارمری به شکل سه لوزی متناسب نه فقط تحریر بلکه ترسیم شده بود.

امان‌نامه یدالله به سرعت صادر شد و از کیسه فتوت دولت و شاید از همان بودجه تعقیب پدر هزینه زندگی چند ماهه پسر و حتی مادرش فراهم گشت. یدالله را به من سپردند. بقیه کارها آسان بود. به زودی برایش شناسنامه‌تر و تمیزی دست و پا کردیم.

بسیاری از برویچه‌های عشایری شناسنامه‌های راست و درست نداشتند. ما هر کس را که زیر آسمان و روی زمین عشایری بود درس می‌دادیم. درس خواندگان هرگاه که نیاز داشتند شناسنامه می‌گرفتند. راهی جز این نداشتیم. یدالله به شهادت شهودی که یکی از آنان معاون اداره آموزش عشایری بود به دنیا آمد و تولدی دیگر یافت.

\* \* \*

چند ماهی پیش به آغاز و انجام امتحان ورودی دانشسرای عشایری

نمانده بود. یدالله در گوشه و کنار سرگرم آموزش و تمرین درس‌هایش بود. به پیروزی خود اطمینان داشت و با نمره‌های درخشان پذیرفته شد.

یکی از وظایف من رسیدگی به امور درسی و غیردرسی دانشسرای عشایری بود. هر وقت که در شیراز بودم دست کم دو سه بار در هفته این مرکز تربیتی را می‌دیدم. در همه دیدارهایم از حال و کار یدالله جو یا می‌شدم. او از شاگردان برجسته مدرسه بود. روش و رفتارش رضایت‌بخش بود. خوب و خوش و خرم بود و نمی‌دانست که غم و غصه چیست. ولی یک روز عصر هنگامی که به دانشسرا رفتم، او و همه شاگردان را غم‌زده و اندوهگین دیدم. خبر مرگ کردی رسیده بود. کردی انصاری را یکی از یاران خود فروخته به قتل رسانده بود. همه بچه‌ها از قشقای و ممسنی گرفته تا کرد و بلوچ و بختیاری و خمسه می‌گریستند. یدالله پیراهنی سیاه پوشیده بود. چهره‌اش را دو جوی اشک پوشانده بود. بی‌تابی می‌کرد.

یدالله به خیال بازگشت افتاده بود. قاتل پدرش را می‌شناخت. در فکر انتقام و خونخواهی بود. شاگردان و اولیای مدرسه و خود من با جان‌کندن مجابش کردیم که بماند و دوره دانشسرا را به پایان برساند. پایان دوره دانشسرا نزدیک بود. یدالله آرام نمی‌گرفت و گه‌گاه شعر معروف شاهنامه را، آنجا که سهراب هم‌آورد کینه‌توز خود را از انتقام رستم بیم می‌دهد، با مختصر تغییری، به صدای بلند زمزمه می‌کرد:

زمانه به خون تو تشنه شود

بر اندام تو موی دشنه شود

کنون گر به دریا چو ماهی شوی

و یا چون شب اندر سیاهی شوی



و یا چون ستاره شوی بر سپهر  
 ببری ز روی زمین پاک مهر  
 بخواهد هم از تو [پسر] کین من  
 چو بیند که خشت است بالین من

کینه‌توزی و شعرخوانی یدالله خودش و ما را به زحمت تازه‌ای انداخت  
 روزی نامه‌ای به امضای همان فرمانده محبوب و مهربان به اداره ما رسید که  
 یدالله انصاری فرزند کُردی انصاری را در پایان کار تحصیلش به آموزگاری  
 منطقه دیگری، غیر از محل ما و او و تیره و طایفه خودش بفرستیم.  
 قاتل و کسانش از جسارت و خونخواهی یدالله بی‌هراس نبودند.  
 چاره‌ای نبود. یدالله را به نقطه دیگری فرستادیم. مادرش و عزیزان  
 دیگرش و خودش ناراحت بودند و من در جست و جوی راه حل تازه‌ای  
 بودم.

\*\*\*

در انتهای راه طوایف ممسنی به بویراحمد آبادی کوچکی به نام گل‌بابکان  
 وجود داشت. در کنار این آبادی یا ویرانه بر سر تپه‌ای بلند پُست مجهز  
 ژاندارمری برپا بود. شمار کودکان گل‌بابکان کم بود و برای ایجاد یک  
 دبستان به حد نصاب نمی‌رسید و ما می‌توانستیم، فقط در صورت افزایش  
 اطفال ژاندارم‌ها، آموزگاری برایشان بفرستیم. گل‌بابکان به منطقه زندگی  
 مادر و کسان یدالله نزدیک بود.

من در یکی از سفرهایم به گل‌بابکان رفتم و رئیس پاسگاه ژاندارمری را  
 دیدم. از مردم خون‌گرم و غیرتمند دشتستان بود. غیرت و مردانگی از  
 سروریش می‌بارید. مردی بود به نام گروهان صادقی. اسمش با رسمش

می خواند. به تمام معنی صادق و صدیق بود. به او گفتم که چنین خیالی دارم و می خواهم پسر کردی را به معلمی اطفال ژاندارم‌ها و کودکان گل بابکان برگزینم. گروهبان، بی آن که کینه‌ای به دل بگیرد و با احدی مشورت کند پیشنهادم را پذیرفت و با استقبال پُرشور خود قلبم را شاد کرد. یدالله نیز چیزی بهتر و بالاتر از این از خدای خود نمی خواست.

گروهبان صادقی قول داد که از یدالله مثل یک پدر، مراقبت کند و یدالله قسم خورد که از خونخواهی پرهیزد و دست از پا خطا نکند.

فرزند یاغی معروف ایل به معلمی اطفال ژاندارم‌ها برگزیده شد. پیشرفت درسی دانش آموزان مدرسه یدالله عجیب بود و عجیب‌تر رابطه عاطفی شدید او بود با اولیای اطفال و به ویژه با شخص گروهبان صادقی.

یدالله و گروهبان به شکل پدری و پسری درآمدند. سال‌ها با هم بودند. بارها به محل کارشان رفتم و هر دو را با هم دیدم و بارها هر دو با هم به محل کار من آمدند.

کم اتفاق می افتد که پسری و پدری یکدیگر را این همه دوست بدانند.

## مادر

من سرپرست مدارس عشایری بودم. در کارم اقتدار و اختیار بسیار داشتم. اقتدارم ناشی از خصلت و استعدادی خاص نبود. هرکس دوام بیاورد و بر سر یک شغل نزدیک به سی سال بماند به اختیاراتی می‌رسد. دوری از مراکز اداری نعمتی خداداد بود. شغلم کوچک و سخت بود. مشتری و خواهنده نداشت. مدعی و رقیب نداشتم. از دردهای مقررات دور بودم. از مزاحمت‌های جاه‌طلبان در امان بودم. از دامن دشت‌ها تا قلّه کوه‌ها همه‌جا را با ماشین و اسب و گاه پیاده می‌پیمودم. بچه‌ها را می‌آزمودم. آموزگاران را راهنمایی می‌کردم، گویان که گروه انبوهی از آنان نیاز چندانی به راهنمایی من نداشتند. یار و یاورم بودند. من از آنان درس محبت و فداکاری می‌آموختم. در تل و تپه‌های جنوبی طایفه دشمن زیاری بودم. ماه دوم سال غوغایی به پا کرده بود و باز اردی بهشتی رنگین بهشتی نازنین آفریده بود. گل‌های زمین ستاره‌های آسمان را از یاد برده بودند و من سرمست هوای بهار از پیچ و خم راهی دشوار می‌گذشتم.

راه نبود. پرتگاه بود. آنقدر تنگ و باریک بود که برای چرخ‌های ماشینم جای کافی نداشت. گشت و گذارم بی‌خطر نبود ولی من از خطر نمی‌هراسیدم. داشتم با حوصله و احتیاط، و جب به و جب، دست‌اندازها و چاله‌چوله‌ها را پشت سر می‌نهادم که پیرزنی سراسیمه راهم را گرفت. لباسش مندرس و سر و صورتش ژولیده و چروکیده بود. چارقد سیاهش گیسوان سفیدش را به زحمت می‌پوشاند. وسط جاده ایستاده بود. تکان نمی‌خورد. دستش را به آسمان برده بود و فریاد می‌کشید. جز اطاعت و درنگ چاره‌ای نداشتم. از حال و کارش جو یا شدم. اشک ریخت و گفتم: «خبر آمدنت را داشتم. می‌دانستم که از اینجا می‌گذری. از کله سحر چشم به راحت هستم.»

گفتم: «دردت چیست؟»

گفتم: «پسرم معلم شده است. من بیوه‌ام. سال‌هاست که بیوه‌ام. می‌بینی که پیر و زمین‌گیرم. من جان‌کنده‌ام تا این پسر بزرگ شده و به معلمی رسیده است.»

مادر بودم. پدر هم شدم. داس و تبر هم به دست گرفتم. گندم بریدم، هیزم شکستم ولی کمرم خم نشد. عرق ریختم، خون دل خوردم، نذر کردم. به امام‌زاده‌ها رفتم تا پسرم درس خواند و نوکر دولت شد. او حالا نوکر دولت است. حقوق می‌گیرد. هر چند ماه یک بار به شهر می‌رود و حقوق می‌گیرد. برای عروسیش لباس‌های نو می‌خرد. به مهمانی می‌رود. مهمان می‌آورد. رادیو دارد. سیگار می‌کشد ولی به من یک شاهی نمی‌دهد.

به او می‌گویم که جز پیراهن و جامه‌ای که تنم را پیوشاند و نانی خشک که شکم را سیر کند چیزی نمی‌خواهم ولی همین را هم از من دریغ می‌کند.

بی رحم است.

تو رئیسش هستی. راهت را گرفته‌ام تا به پسرم بگویی که رفتارش را با من عوض کند.»

اشک‌های مادر نه چنان آتشین و روان بود که بتوانم طاقت بیاورم. مژه‌هایم تر شدند. نام معلم و جای کارش را پرسیدم. خبر ورودم را همه شنیده بودند. همه دانش‌آموزان و آموزگاران منطقه منتظر بودند.

آموزگار را می‌شناختم. از چهره‌های مشخص آموزش عشایری بود. دبستانش را بارها دیده بودم. یک تنه چندین کلاس را درس می‌داد. الفبا را به سرعت و بادقت می‌آموخت. خط و ربط کلاس‌های بالایش خیلی خوب بود. در تدریس ریاضی و علوم موفق بود. شاگردانش معانی عبارات و هم‌خانواده لغات را می‌دانستند. اشعار کتاب‌ها را به زیبایی می‌خواندند.

از چنان معلمی چنین رفتاری بعید بود. با آن که ناله‌های مادر گواه صادق گناه فرزند بود به خیال تحقیق افتادم و خوشبختانه پیش از رسیدن به دبستان با عده‌ای از اهالی طایفه روبه‌رو شدم و به پرس و جو پرداختم. معلوم شد که حق با پیرزن است.

پس از مدتی کوتاه به مدرسه رسیدم. معلم، کدخدا و تنی چند از ریش‌سفیدان طایفه به پیشوازم آمدند. بچه‌ها هلهله کردند. استقبالشان پر شور بود. پاسخی در خور به محبت‌های آنان دادم و کارم را آغاز کردم.

از کودکان پرسیدم که آیا می‌توانند شعری درباره مادر بخوانند؟ بسیاری از آنان دست بلند کردند. خدا پدر ایرج میرزا را بیمارزد که کار ما را، دست کم درباره مادرها، آسان کرده بود. یکی از دانش‌آموزان را که روشن و زبده

به نظر می‌رسید انتخاب کردم و گفتم شعری دربارهٔ مادر بخواند. خواند:

با مادرِ خویش مهربان باش  
آمادهٔ خدمتش به جان باش

از کودک پرسیدم که آیا می‌تواند آنچه را که خواند بنویسد؟ قطعهٔ گچی به دست گرفت و با خطی خوش تخته سیاه را آراست. آن‌گاه از او خواستم که توی چشم آموزگار خیره شود و شعرش را با صدای بلند بخواند. خواند. سپس از همهٔ بچه‌ها تقاضا کردم که به آموزگار خود بنگرند و با هم و با صدای بلند، خطاب به آموزگار شعر مادر را بخوانند. همه نگریستند و همه با صدای بلند خواندند:

با مادرِ خویش مهربان باش  
آمادهٔ خدمتش به جان باش

رنگ بر چهرهٔ معلم نمانده بود. در اضطراب و اندوهی عمیق فرورفته بود. همین که سرود دسته‌جمعی مادر پایان یافت، گفتم: «هدف ما از این همه دوندگی جز این نبوده است و جز این نیست که انسان‌هایی مهربان پروریم، انسانی که نتواند حتی با مادر خویش مهربان باشد به درد معلمی نمی‌خورد. با چنین خلق و خوئی پیشرفت‌های درسی شاگردانت به دیناری نمی‌ارزد. از این پس این مدرسه معلم ندارد.

به معلم دستور دادم که برای حساب و کتاب پایان کار و یا انتقالش به

نقطه‌ای دیگر و زیر نظر راهنمایی دلسوزتر و بهتر به اداره مرکزی برود. به بچه‌ها هم وعده دادم که به زودی معلمی مهربان، معلمی که با مادر خود مهربان باشد به سراغشان خواهد آمد. مدرسه را ترک گفتم. اصرار و الحاح کدخدایا، بچه‌ها و معلم سودی نداشت.

\* \* \*

هفته‌ای بیش نگذشت که من از سفر خود بازگشتم. پیش از من کدخدایا، دو تن از ریش سفیدان طایفه، راهنمای تعلیماتی منطقه، معلم و مادر معلم به شیراز آمده بودند. همه با هم به دیدارم آمدند. مادر بیش از دیگران پای می‌فشرد. دو چشمش دو چشمه آب بود و او در میان سیل اشک می‌گفت:

«فرزندم را ببخش. فرزندم جوان و بی‌گناه است. گناه از من پیر است که تاب نیاوردم و شکایت کردم. او مهربان است. کدخدایا، راهنما و خود من التزام می‌سپاریم که او مهربان باشد...»

مگر می‌توانستم از فرمان مادر، آن هم چنان مادری سرپیچی کنم؟!





## از من می‌رسید

هنگامی که شالودهٔ اتحاد جامعه‌ای فرومی‌ریزد و اختلافات قومی اوج می‌گیرد، پرده‌ای از ابهام چشم‌ها را از دیدار حقایق و مغزها را از داوری‌های درست باز می‌دارد و گاه آتش کینه‌ها چنان زبانه می‌کشد که خدمتگزاران به جای فخر و سربلندی احساس خفت و خجالت می‌کنند.

من سال‌های بسیار سرپرست آموزگاران عشایری بودم و در این زمینه تجارب تلخ دارم.

آموزگاران عشایری از حکومت‌های ایلی ناراضی و از حکومت مرکزی ناراضی‌تر بودند و گمان می‌کردند که کلید مشکلات در دست گره‌گشای آموزش و پرورش است. آنان نه آنقدر دلیر بودند که بی‌پروا به میدان کارزار درآیند و نه آنچنان زبون که در کنار سوگواران خیمه‌های شادی برافرازند. باریکه راه پُرسنگلاخ تعلیم و تربیت را برگزیده بودند، باریکه راه دور و درازی که جانشان را به لب می‌رساند و رو به سوی بلندی‌ها و سبزی‌ها داشت.

آموزگاران عشایری در تلاش پی‌گیر خویش با دو گروه مسلح سر و کار

داشتند، گروهی که طبق قانون و گروه دیگری که برخلاف آن تفنگ بر دوش داشتند.

همزیستی این دو گروه با هم، اگر چشم بینایی در میان بود دشوار نبود. هستی هیچ‌یک ملازمه با نیستی دیگری نداشت. در هر دو گروه اکثریت عظیم با بی‌بضاعت‌ها بود و این همدردی کمی نبود.

سرباز گرسنه‌ای که اگر گرسنه نبود از سربازی معاف شده بود و ژاندارم نیمه گرسنه‌ای که اگر نیمه گرسنه نبود در گردنه‌ها دیده‌بانی نمی‌کرد با کتیرازن فشقایی و بلوط‌چین بویراحمدی جنگ و دعوایی نداشت، کتیرازنی که بوته خار می‌خراشید تا با شیرۀ آن چرخ زندگی را بچرخاند و بلوط‌چینی که میوه درخت جنگلی را می‌چید تا شکم فرزندش را سیر کند.

سردسته‌های این دو گروه بودند که از بالا چشمه‌ها را گل‌آلود می‌کردند و به خاطرشان نمی‌رسید که در پایین هزاران مادر و خواهر تشنه مشک‌هایشان را پُر می‌کنند و نان‌های خشکشان را در آب فرو می‌برند.

زورمندان دولت و ایل بودند که یکی از نبرد ترموپیل و فتح دهلی و دیگری از تسخیر سمیرم و تصرف کازرون داستان می‌سرود.

آموزگاران ایلی همیشه در آرزوی آشتی و مهربانی بودند و تا آنجا که عقلشان قد می‌داد به انسان و به ایران می‌اندیشیدند. آنان دریافته بودند که تنها در سایه صلح و صفا از عهده انجام کارشان برمی‌آیند و برای آن که سینه‌ها را از کینه‌ها تهی سازند شب و روز می‌کوشیدند. حکایت معروف «موسی و شبان»، اثر جاویدان مولوی به شکل متداول‌ترین نمایش مدارس عشایری درآمده بود. این صدا در همه‌جا بلند بود:

تو برای وصل کردن آمدی

نی برای فصل کردن آمدی

فضای کوه‌ها و جنگل‌ها را نعمات مه‌رانگیز فرا گرفته بود. دفتر و کتاب درون  
لالایی مادران راه یافته بود. گهواره‌ای نبود که به یاد دانش و محبت نجند و  
نوجوانی نبود که نقشه ایران را با شور و شوق نکشد. این شعر بوستان سعدی  
زینت بخش آستر کرباسی چادرهای دبستان‌ها بود:

به مردی که ملک سراسر زمین

نیرزد که خونی چکد بر زمین

سرود ساده‌ای، ساخته و پرداخته یکی از آموزگاران بختیاری به نام ابراهیم  
زبانزد کودکان دبستان‌ها بود:

من بچه قشنگم،

مثل گلی خوش رنگم،

تخته سیاه تفنگم،

گچ سفید فشنگم.

سواد عصای پیریست،

دوای چشم کوریست.

من بچه زرنگم،

تیزرو مثل پلنگم،

پُرزور مثل نهنگم،  
ولی بیزار از جنگم.

سواد عصای پیرِست،  
دوای چشم کورِست.

دبستانمون سیاره،  
هر روز در یک دیاره،  
ما این را خوب می‌دونیم،  
که باید درس بخونیم.

سواد عصای پیرِست،  
دوای چشم کورِست.

کوشش‌های آموزگاران بی‌ثمر نبود. آنان در طول سال‌های ۱۳۳۰ که آسایش و آرامشی در کار بود توانستند هزاران چادر دبستانی را در میان سیه‌چادرها، کَپر‌ها، سنگ‌چین‌ها و آلونک‌ها برافرازند و در شهر شیراز شبانه‌روزی‌های گوناگون برای تربیت آموزگار و تعلیمات دبیرستانی برپا کنند و انبوهی از نوجوانان کم‌پول و پُراستعداد را به دانشگاه‌ها برسانند.

لیکن توفان‌ها و گیردباده‌ها آرام نماندند و به ناگهان میدان پرواز را بر کبوترها بستند. گردش ایام سال‌های ۱۳۴۰ را پیش آورد با آغازی تلخ: شاه برای بقای سلطنت به خیال تقسیم اراضی افتاد و خان برای حفظ مالکیت به

مخالفت برخاست و بار دیگر سرباز و ژاندارم و چوپان و چریک به جان هم افتادند.

برنامه اصلاحات ارضی و تقسیم مراتع، اگر با تدبیر و حوصله انجام می‌گرفت مایه خشنودی تهیدستان عشایری می‌شد و آب از آب تکان نمی‌خورد ولی آمیزش آن با بلندپروازی‌های بی‌موقع انقلابی از طرفی و سهل‌انگاری و کوتاهی زمامداران فارس از طرف دیگر عده‌کثیری از فقیرها را به سود غنی‌ها به جنبش و شورش واداشت. مردمی که در هفت آسمان یک ستاره نداشتند برای نگهداری آب و خاک باد آورد این و آن در آتش جهنم افتادند.

در فیروزآباد، جوانی از مهندسان کشاورزی در یکی از گردشگاه‌های شبانه پیرامون شهر با شلیک گلوله‌ای جان سپرد. وزیر کشاورزی وقت که سنگ دهقان‌نوازی را بیش از دیگران بر سینه می‌زد از این قتل اتفاقی پیراهن عثمان ساخت. در تعقیب قاتل ناشناخته و برخورد با دارودسته‌هایی بی‌خبر از جریان عده‌ای از سربازان شربت شهادت نوشیدند. تهران به خشم آمد. فرمان نابهنگام خلع سلاح عشایر صادر شد. دستور قلع و قمع سریع گناهکاران به فارس رسید. شتاب در کار بود. درجات نظامی به خطر افتاد. دستگیری گناهکاران آسان نبود. تنی چند از بی‌گناهان را تیرباران کردند. بازار اقرار و اعتراف و اتهام و شکنجه رونق یافت.

در تاریخ ننگین ستم‌هایی که بر عشایر رفته است شکنجه‌ها بیش از اعدام‌ها سزاوار لعنت و نفرین هستند، و سیاهچال‌های زندان بیش از مقابر گورستان ترس و وحشت آفریده‌اند.

بوی باروت فضای فارس و کوهگیلویه را فراگرفت و بویراحمد‌ها که برای

هرج و مرج آماده‌تر از دیگران بودند در کوهستانی به نام گجستان آتش بحران را به نقطه اوج رساندند و نزدیک به یکصد تن از سربازان و افسران را که غالباً از کماندوهای دلیر هنگ‌های کرمانشاهان بودند از میان بردند. این کوهستان، درست در چند کیلومتری تنگ «تامرادی» قرار داشت، همان‌جا که سی سال پیش از آن قشون سرلشکر شیبانی تارومار گشته و مایه عبرت نوابغ نظامی نشده بود.

\*\*\*

اخبار زد و خوردهای خونین و به ویژه خبر فاجعه گجستان، شیراز را و بیش از همه جا دستگاه فرهنگی ما را که کم‌کم وسعتی یافته و شبانه‌روزی‌های پُرشاگردی داشت به لرزه درآورد. ورود اجساد شهدا به شهر همه را اندوهگین ساخت ولی اندوه ما سیاه‌تر و عمیق‌تر بود. اندوه ما آمیخته با خجالت و شرمساری بود. ما عشایری بودیم و عشایری‌ها مرتکب چنان معصیت کبیر شده بودند. شماری از همکاران و شاگردان ما با دست‌اندرکاران کشتارها خویشاوندی دور و نزدیک داشتند. ما چاره‌ای جز شرکت در مراسم غم‌انگیز سوگواری‌ها نداشتیم ولی بازماندگان شهدا از دیدار ما ناخشنود بودند. تیرهای نگاهشان ملامت‌بار و زهرآلود بود. ما را به چشم عشایری و عشایری‌ها را به چشم دشمن می‌نگریستند. ما شبیه به سرافکن‌گانی بودیم که برای پوزش و بخشایش و در طلب عفو به خانه‌های داغدیدگان و صاحبان خون می‌روند. در جلسه بزرگداشتی که ما به احترام شهدا در دانشسرای عشایری برپا کردیم هیچ‌یک از مصیبت‌زدگان و زمامداران نظامی و اداری استان حضور نیافت.

ما از گناهی ناکرده پریشان و پشیمان بودیم و پس از آن همه مجاهدت و تلاش در طریق صلح و سواد، از گذشته خویش احساس ندامت و شرمندگی می کردیم.

۱۴ ۱۳ ۱۲

تجربه های نیم قرن اخیر نشان داده است که غائله های جنوب، همیشه آغازی پیروز و فرجامی دردناک دارند. این غائله ها با چند راه بندی و شبیخون شروع می شوند و با چندین چوبه دار و تیرباران پایان می یابند. این بار نیز چنین شد و دولتی ها با آن که بارشان کج و راهشان سراسیب بود توانستند شیپور فتح و ظفر را به صدا در آورند.

بودجه کلان، تجهیزات فراوان و پیمان شکنی پیمان شکنان اجازه نداد که طغیان بیش از یک سال و چند ماه به طول انجامد، یک سال و چند ماهی که بر ما آموزگاران و فرهنگیان خیلی طولانی تر گذشت.

من در این مدت از گشت و گذار به مناطق جنگی باز نایستادم و به چندین سفر پرخطر دست زدم. در یکی از سفرهایم از راه یاسوج و «سپیدار» خطوط آتش را پشت سر نهادم و خودم را به چادرهای غلامحسین سیاه پور، کدخدای مشهور و سرکش طایفه جلیل رساندم، طایفه ای که بیش از همه طوایف گرفتار حریق جنگ شده بود.

در همین طایفه بود که گلوله هایی را که بر چادر یکی از دبستان ها به آموزگار جوانی به نام فرخ فروریخته بود شمردم و با خود به شهر آوردم. شمارشان به پنجاه می رسید. قصدم این بود که گلوله ها را به فرماندهان ارتش نشان دهم و خلبان ها را از حمله به دبستان ها که چادر سفید، شبیه به چادر خان ها داشتند بازدارم.

سفر دیگرم در پایان کار بود. این بار از طریق طایفه رستم ممسنی به میدان‌های جنوبی زد و خوردها نزدیک شدم. می‌خواستم از مدارس حوزه‌های جنگ دیدن کنم. آتش‌ها رو به خاموشی بود. گروهی با قول و قسم تسلیم شده بودند. عده‌ای با زور و نیرنگ به اسارت درآمده بودند. دسته‌های کوچکی هم در کوه‌ها و کمرها متواری بودند.

\* \* \*

راه ماشین‌رو پایان یافت و من شبی را در ویرانه‌ای به نام «نوگک» به سر آوردم و فردا به سوی دبستان‌ها روان شدم. بر یابوی نیمه‌لنگی سوار بودم. بُنه و بارگاهم بر پشت خری بسته بود. دو تن از راهنمایان آموزشی و پسر عمویم که در این قبیل سفرها تر و خشکم می‌کرد همراهم بودند. هر سه نفر پیاده بودند. راه پُر از پرتگاه بود. راهی بود که بُزها برای آمد و رفت خودشان ساخته بودند و عبور از آن حتی برای مال‌های درشت مشکل بود. تیزی سرایشب‌ها زانو را سست می‌کرد. تندی سربالایی‌ها نفس را می‌برید. به زودی دریافتم که اسب بی‌چاره‌ام عادت به سکندری دارد و بر سر آنست که سوارش را سرنگون کند. ره‌ایش کردم و به پیادگان پیوستم.

کاروان کوچک ما ظاهر رقت‌باری داشت ولی من به باطن آن می‌بالیدم و پس از طی چندین فرسنگ در چندین ساعت به نخستین دبستان ایلی رسیدم. دبستان ایلی ترکیبی بود از دو چادر سپید گنبدی شکل، دو تخته سیاه و سُبُک. سه زیلوی قرمز رنگ، جعبه‌ای فلزی محتوی وسایل علوم، یک چراغ «هازاک» و مقداری گِج و دفتر و کتاب.

معلم مدرسه به احترام ما تیری به هوا شلیک کرد و بچه‌ها که شمارشان به سی نفر نمی‌رسید هلهله مختصری کردند و یکی از آنان که صدای بلندی



داشت با شعر معروف ایرج میرزا خوش آمدمان گفت:

### وَه چه خوب آمدی صفا کردی چه عجب شد که یادِ ما کردی

خستگی و کوفتگی اجازه نداد که بچه‌ها را بیازماییم. تاریکی هم فرار سیده بود. آزمایش را به فردا موکول کردیم و به سوی چادر کدخدا که در آن دود و دمی برپا بود روان شدیم. چند تن از دانش‌آموزان زیلوهای مدرسه را برداشتند و کشان‌کشان به محل پذیرایی رساندند. معلوم شد که دولتسرای کدخدا فرش به درد بخور دیگری ندارد. این زیلوها در اقامتگاه شبانه نیز با ما بود.

هوا سرد بود و ما هنوز به کنار اجاق خانه که حفره بی‌قواره‌ای پُر از هیزم‌های بلوط بود نرسیده بودیم که مردم طایفه، مردها نزدیک‌تر و زن‌ها دورتر دوروبرمان را گرفتند. همه سیاه‌پوش بودند. از عزیزان خود تنی چند را در زدوخوردها از دست داده بودند. لباس‌هاشان با عزاداران شهری فقط این تفاوت را داشت که چرک و چروکیده بود. کلاه‌هایشان مچاله بود. کفش‌هایشان اگر داشتند، وصله خورده بود.

دانش‌آموزان دبستان در گوشه و کنار این جلسه شبانه کوهستانی در خیال قیل و قال بودند و می‌خواستند با شعرخوانی و هنرنمایی بر سر حالمان آورند و پیشرفت‌های درسی خودشان و زحمات آموزگارشان را در چنان شرایط سخت به زُحمان بکشند، لیکن فریاد خشم آلود یکی از ریش‌سفیدان قبیله، خطاب به معلم ساکتشان کرد: «دهان این بچه شیطان‌ها را ببند. این‌ها

نمی‌گذارند که مأمورهای دولت به بدبختی‌های ما رسیدگی کنند.»  
 هشیار بودم. کلام پیرمرد هشیارترم کرد. از همان آغاز ورودم به منطقه  
 دریافته بودم که بسیاری از مردم ما را به چشم مأمور دولت می‌نگرند و کلام  
 پیرمرد این احساس را در دلم قوت بخشید که ما در میان دولتی‌ها عشایری  
 هستیم و در میان عشایری‌ها دولتی! در شهر شرمنده بودیم، در ایل هم!  
 پیرمرد و بسیاری از کسانش بر این باور بودند که ما قدرت و ساطت و  
 شفاعت داریم. آن‌ها به خصوص مرا از دولتمردان می‌شمردند و گمان  
 می‌کردند که من از عهده نجات گرفتاران برمی‌آیم. غم کوچک این مردم از  
 مرگ عزیزانشان بود و غم بزرگشان از سرنوشت دستگیرشدگان! از محاکمه و  
 احکام دادگاه‌های نظام بیم داشتند.

اندوه آمیخته به شرمساری من، هنگامی شدت یافت که مادری سراسیمه  
 از صف زنان جدا شد و چارقد سیاهش را به پای من انداخت. فریادش در  
 میان سیل اشک بلند بود: «مگذار پسرم را بکشند، بی‌گناه است. تهمت زده‌اند.  
 راضی هستم که در زندان بماند. بچه‌های کوچک دارد. بچه‌هایش را نگاه  
 می‌دارم. بلوط می‌چینم، علف می‌بُرم، برای همسایه‌ها نان می‌پزم، شیر  
 می‌دوشم، بند می‌ریسم، بچه‌ها را نگاه می‌دارم. مگذار پسرم را بکشند.  
 مگذار تیربارانش کنند...»



با خاطری پریشان دو سه شبانه‌روز در محل ماندم. چندین دبستان را که  
 در کوه‌ها و کُتل‌ها پراکنده بودند دیدم. اطفال را تا آنجا که حال و حوصله‌ام  
 اجازه می‌داد آزمودم و با امید کوچکی که مثل ستاره‌ای کم فروغ در اعماق  
 جانم می‌درخشید به شهر بازگشتم. در شهر اتوبوسی فراهم کردم و با قبول

خرج و زحمت بسیار یکی از دبستان‌های پیشرفته آن صفحات را به شیراز آوردم و در دانشسرای عشایری جای دادم.

آوردن و نشان دادن بچه‌های مدارس موفق ایلات به دانشسرا یکی از راه و رسم‌های تربیتی ما بود. گهگاهی علاقمندان و فرهنگ‌دوستان شهری را نیز برای دیدار این مدارس به دانشسرا می‌کشاندیم.

این بار توانستم گروهی از زمامداران نظامی را به این مؤسسه دعوت کنم. دعوت‌م را پذیرفتند و آمدند. همین که از پیشرفت‌های عجیب این کودکان آواره و نیمه برهنه به حیرت افتادند به اطلاعشان رساندم که از کجا آمده‌اند و فرزندان کیستند و سپس تقاضا کردم که در صورت امکان قضایا را با گذشت و با دیده عفو و اغماض حلّ و فصل کنند.

دیدار این بزرگواران که دادستان، بازپرسان و قضات دادگاه‌های نظام را نیز در میان خود داشتند بی‌اثر نبود. برائت‌ها و تخفیف‌هایی در پی داشت ولی از من پرسید که کار آن مادر سراسیمه به کجا کشید و بر سر فرزند اسیرش چه رسید.



## دبستان کردستان

دشت باصفای بَمو در چهارفرسنگی شمال شیراز در میان تپه‌های پُربوته و کوهپایه‌های نرم قرار داشت.

این دشت دل‌انگیز و تَل و تپه‌های قشنگش با آب و هوای متعادل، گل و گیاه فراوان و درختچه‌های معطر بسیار می‌پرورد. بهارش زمردین، پاییزش طلایی و زمستان و تابستانش بی‌سرما و بی‌گرما بود.

در بسیاری از ماه‌های سال عطر گیاهان صحرایی و کوهی این سرزمین دل و دماغ تماشاگران را نوازش می‌داد و به خسته‌ترین بینندگان جان و توان می‌بخشید. به هر گوشه‌ی این خطه‌ی زیبا که قدم می‌نهادید با آهوان سیه‌چشم، قوچ‌های وحشی خوش سر و گردن و پازن‌های درشت و کمیاب روبه‌رو می‌شدید.

اداره‌ی محیط زیست فارس این دشت و کوهسار دلنشین را از گزند چرای گله‌داران حریص و قتل عام شکارچیان بی‌رحم در امان نگاه داشته بود. چادرنشینان عشایر از دیرباز عاشق بی‌قرار این دیار بودند و همیشه با دیده‌ی آرزو و حسرت بدان می‌نگریستند.

بیهوده نبود که کانون تعلیم و تربیت عشایر گوشه‌ای از این منطقه دلاویز و آهوخیز را برای استقرار دانشسرای تربیت معلّم برگزیده بود.

صحن گسترده و بی‌در و دیوار این دانشسرا به یکی از همان دشت‌ها و تَل و تپه‌های رنگارنگ شباهت داشت.

دانشسرای عشایری با عمارت‌های یک طبقه، خوابگاه‌های بسیار، سالن‌های وسیع، زمین‌های گوناگون ورزشی، چمن فوتبال، استخر شنا و میدان اسب‌سواری به خرّمی و طراوت این دشت و کُھسار افزوده بود و دست کم چیزی از آن نمی‌کاست.

این کانون فعال آموزش و پرورش، به خصوص در سال‌های آخر عمر خود وسعت چشم‌گیری یافته بود و سالیانه بیش از هزار نوجوان عشایری را برای کار آموزگاری تربیت می‌کرد و بر سر آن بود که به عمر بی‌سوادی ایلات پایان بخشد.

شادی و شادمانی شاگردان دانشسرا، به ویژه در جشن‌ها و سور و سرورها تماشایی بود. دانشسرا چند تن از نوازندگان زَبَر دست ایلی را در اختیار داشت. آهنگ‌های پُر شور محلی طنین می‌انداخت و نوجوانان عشایر با لباس‌های رنگین خود به پایکوبی بر می‌خاستند.

این جشن‌ها، هنگامی شور و نشاط بیش‌تری می‌یافت که یکی از دبستان‌های عشایری به پاداش پیشرفت‌های درخشان خود به شیراز دعوت می‌شد و به مهمانی دانشسرا می‌آمد.

دبستان ایلی کوچک و متحرّک بود. در یک یا دو چادر تشکیل می‌یافت. در یک اتوبوس جای می‌گرفت.

دستگاه آموزشی با دقّت و بصیرت بهترین دبستان‌های هر طایفه را

دست چین می کرد و به شهر می آورد.

مهمانان خردسال با فخر و مباحات به ساحت دانشسرا پای می نهادند. چادرهای خود را در یکی از میدان‌ها می افراشتند و به هنر نمایی می پرداختند. بچه‌های ایل شیراز و دانشسرای عشایری شیراز را و شاگردان دانشسرا بچه‌های سرافراز ایل را می دیدند و به رمز و راز پیشرفت‌های یکدیگر پی می بردند.

در ساعات آزمایش و نمایش هنگامه‌ای درمی گرفت. هیچ یک از داستان‌ها و اشعار کتاب‌ها فراموش نمی شد. نمایش‌های شیرین و کودکانه اجرا می گشت. تخته سیاه‌ها در سالن‌های اجتماع با تصاویر علمی، اشکال هندسی، خط‌های زیبا، ارقام ریاضی و نقشه‌های جغرافیا آرایش می یافت. کار و کوشش با جشن و پایکوبی درهم می آمیخت؛ شعر می خواندند، سخن می راندند، نغمه می سرودند، پای می کوفتند و زمین را به آسمان می بردند.

یکی از برنامه‌های درخشان آموزش عشایری همین بود. ماهی نبود که دانشسرا کارآموزی و جشنی از این گونه نداشت.

در میان این جشن‌ها آن‌هایی که به مناسبت ورود دبستان‌های خارج از فارس برپا می گشت مسرت و هیجان بیش‌تری می آفرید و این بار نوبت دبستانی بود که از راهی دور و سرزمینی محترم می آمد. دبستانی بود که از کردستان می آمد، از طایفه منگور مهاباد.

آنچه که شادمانی و امید عمومی را دوچندان می کرد نام و نشان آموزگار دبستان بود. آموزگار دبستان جوانی بود به نام سرمست طیبی، فرزند یکی از یاضی‌های مشهور قشقایی به نام سردار طیبی.

سر مست، در چادرهای سپید و در میان گیرودارها و در به دری‌های پدرش درس خوانده بود و سپس به افتخار شاگردی دانشسرا و آموزگاری عشایر دست یافته بود.

\* \* \*

سالن بزرگ و جادار دانشسرا پُر از همهمه بود. شاگردان برای اشغال صف‌های مقدم سر و دست می‌شکستند. هر کس سعی داشت که به صندلی‌های جلو دست یابد و به صحنه آزمایش و نمایش نزدیک‌تر باشد. خُلق و خوی تند عشایری فتنه می‌انگیخت. سرپرست‌ها می‌کوشیدند که غوغای جلسه را فرو نشانند.

بیش از دویست دختر عشایری با جامه‌های گلگون ردیف‌های نخست دست چپ جایگاه را آرام‌سته بودند. ردیف‌های مقدم دست راست مخصوص دبیران و راهنمایان تعلیماتی بود. پسران دانشسرا که شمارشان از هزار می‌گذشت با لباس‌های محلی ردیف‌های دیگر را در اختیار داشتند.

همه در تب و تاب بودند. آرام و قرار نداشتند و برای دیدار بچه‌های کردستان و آموزگار فداکارشان لحظه‌شماری می‌کردند. هیجان و التهاب افسانه‌ای بود.

سرانجام لحظات انتظار پایان یافت و کودکان کردستان پس از سفری دراز و استراحتی کوتاه به سالن دلباز دانشسرا قدم نهادند. حال و هوای غریبی داشتند. چهره‌هاشان می‌درخشید. قبا‌های سفید‌گردی بر تن و عرق‌چین‌های پیچیده در دستمال‌های خوش‌نقش بر سر داشتند. پرچم‌های کوچک ایران در دستشان بود. آموزگارشان همراهشان بود. جوانی بود سر به زیر و فروتن. دخترها کیل زدند. پسرها هل‌هل کردند. غریب‌شادی و شعف سقف سالن را



شکافت. فریاد «درود به کردستان» به آسمان رفت. چشمی نماند که اشک شوقی نریزد.

به زودی کار نمایش و آزمایش آغاز شد و جمعیت کثیر مشتاقان را دچار حیرت و شگفتی کرد. آموزگار کوشا و باذوق دبستان و شاگردان تیزهوش و هنرمندش غرق ستایش و تحسین گشتند. حرکات چالاک بچه کردها انسان را به یاد جست و خیز آهوها و پرواز تیهوها می انداخت. قطعات سپید گچ را از دست یکدیگر می ربودند و به سوی تخته سیاه ها می پریدند.

کودکان دبستان در همه رشته ها و زمینه های تحصیلی مهارت و تسلط داشتند ولی هنگامی که نوبت درس جغرافیا رسید کارشان جلوه و جلای دیگری داشت. در ترسیم نقشه ایران و استان های ایران و توصیف زیبایی های ایران آنچنان هنرنمایی کردند که قلبی در سینه ای نماند.

با ترسیم ماهرانه نقشه هر استان شعری را با صدای بلند درباره همان استان می خواندند و می سرودند و این هم یکی از راه و رسم های شیرین و دلنشین دبستان های عشایری بود.

با استان خراسان شعری از حسن غزنوی با این مطلع طنین انداخت:

هر نسیمی که به من بوی خراسان آرد

چون دم عیسی در کالبدم جان آرد

دل مجروح مرا مرهم راحت سازد

جانِ پُردردِ مرا مایه درمان آرد

در نوا آیم چون بلبلِ مستی که صباش

خبر از ساغرِ میگون به گلستان آرد

...

فارس شعر مشهور صورتگر را داشت:  
 هر باغبان که گل به سوی برزَن آورد  
 شیراز را دوباره به یاد من آورد  
 آنجا که گر به شاخ گلی آرزوت هست  
 گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد  
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن  
 بادام بِن شکوفه مَه بهمن آورد

...

نقشه گیلان و دیلمان را کشیدند با قصیده معروف ملک‌الشعراى بهار:

هنگام فرودین که رساند ز ما درود  
 بر مرغزارِ دیلم و طزف سپیدرود  
 کز سبزه و بنفشه و گل‌های رنگ‌رنگ  
 گویی بهشت آمده از آسمان فرود  
 جای دگر بنفشه یکی دسته بذروند  
 وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود  
 دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش  
 جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود  
 برای مازندران از فردوسی بزرگ مدد گرفتند:  
 سراینده‌ای این سخن ساز کرد  
 دَف و چنگ و نی را هماواز کرد  
 که مازندران شهر ما یاد باد  
 همیشه بر و بومش آباد باد

با اصفهان:

پیشه‌ورِ باهنرِ اصفهان  
 ای به هنرِ شرمه چشمِ جهان  
 مُلکِ پُر از صنعتِ زیبایِ تست  
 چشمِ جهانِ مستِ تماشایِ تست  
 خیزِ پُر از پرده کن و پارچه  
 تیمچه و حجره و بازارچه

...

آذربایجان را از یاد نبردند با شاه غزلی از حافظ شیرین سخن:

ای صباگر بگذری بر ساحلِ رودِ آرس  
 بوسه زن بر خاک آن وادی و مُشکین کن نفس  
 منزلِ سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام  
 پُرصدای ساربانانِ بینی و بانگِ جرس  
 محلِ جانانِ بیوس آنکه به زاری عرضه دار  
 کز فراقِ سوختم ای مهربان فریادرس

...

مگر می شد شهید راه آزادی، میرزا آقاخان کرمانی را فراموش کرد با آن شعر  
 قشنگش درباره ایران و کرمان:

خوشا مرزِ ایرانِ عنبر نسیم  
 که خاکش گرمی تر از زرد و سیم  
 هوایش موافق به هر آدمی  
 زمینش سراسر پُر از خرمی

گر از مُلکِ کرمان سرایم رواست  
که هندوستانی خوش آب و هواست

...

برای ایران و همه جای ایران اشعار نغز داشتند و خواندند. نقشهٔ خوزستان را جوانکی خوش قد و بالا با گچ رنگی به زیبایی کشید و با صدایی زلال قصیدهٔ غرورانگیز حسین مسرور را قرائت کرد:

سلام من به خوزستان، پیام من به سامانش  
به بهمن شیر جوشان و به کارون خروشانش  
به خرمشهر زیبا و به اهواز دل‌انگیزش  
به آبادان آباد و به هرمزجان ویرانش  
آلای خاکِ خوزستان تو آنستی که دیدستی  
سکندرها و قیصرها و لشکرهای جوشانش  
اگر از هولِ قیصر بندِ شادزوان گسست از هم  
بدیدی دست و پا در بند آخر زار و گریانش  
بمان آباد و خرم روز و شیرین‌کام و روشن دل  
که ایران مهدِ دانش‌هاست نپسندند ویرانش

...

دیدن پیشرفت‌های حیرت‌انگیز درسی و شنیدن اشعار و فصایدی از این قبیل، از زبان و دهان کودکان کردستان، آن هم به آموزگاری فرزند یکی از یاغیان قشقایی از دانشسرای عشایری فارس دانشسرای دیگری ساخت.

یکی از دبیران دلسوز دانشسرا، اشک شوق به چشم برخاست و خطاب به جمع شاگردان پرسید: «چرا امروز بیش از همیشه تشنهٔ دیدار دبستان بودید؟»

دختری به پاسخ ایستاد: «برای آن که دبستان از کردستان بود.»  
پاسخی از صف پسران رسید: «برای آن که معلم فرزند یکی از یاغیان  
قشقایی بود.»

بار دیگر پرسنده پرسید و پاسخ گرفت:  
«اگر این پسر درس نخوانده بود چه می شد؟  
شاید یک یاغی دلیر!  
اگر آن پدر درس خوانده بود؟  
شاید یک معلم بی نظیر!»



## پیام

زندگی من بین شیراز و عشایر می‌گذشت. هرگاه که در شیراز بودم عصرها به شاگردان تربیت معلم عشایری درس می‌دادم. درس‌هایم غالباً دربارهٔ سفرهایم به عشایر و دیدارهایم از مدارس بود. گاه اتفاق می‌افتاد که گفته‌هایم به شکل خطابه‌ای درمی‌آمد. یکی از آن‌ها را در پایان این کتاب به عنوان پیامی برای دست‌پروردگانم چاپ می‌کنم. من هنگام ایراد این مطالب چهل و نه سال داشتم و حالا هشتاد و دو ساله‌ام.

بدون شک یکی از سیه‌روزترین و بی‌نواترین جماعات انسانی که روی کرهٔ خاک زندگی کرده است و می‌کند جماعات عشیره‌ای ایران است. مردمی که این جماعات را تشکیل داده‌اند و می‌دهند پیوسته مردمی بوده‌اند گرسنه، برهنه، بی‌رفاه و بی‌آسایش و هنوز هم حال به همین

منوال است.

عمر این مردم از زن و مرد همیشه عمری بوده است از نظر سنوات و تعداد سال‌ها کم و از حیث کیفیت و نوع زندگی پُر از رنج و بیماری و ستیزه و فقر و فلاکت.

اشک بیش از آب، چهره پدران و مادران ما را شسته است و خون بیش از شربت و شراب به کام نیاکان، کسان، خویشان و عزیزان ما فروریخته است. گرسنگی یار دیرین و وفادار ما بوده است و برهنگی در کنار گرسنگی یک دم نسل‌های ما را ترک نگفته است. مادران بسیاری را دیده‌ام که با پای برهنه ولی کفش به دست راه‌های دراز پیموده‌اند و فقط هنگام رسیدن به نزدیکی مجلس مهمانی کفش به پا کرده‌اند. فرزند خردسالی را به خاطر دارم که پس از سال‌ها انتظار اولین کفش نو را پوشیده بود و مادرش دایم با دلهره و اضطراب مراقبت می‌کرد که فرزند روی شن و سنگ قدم نگذارد. تعاقب گام‌های طفل با آن نگاه‌های مراقب مادرانه از مناظر تکان‌دهنده‌ایست که هیچ‌گاه فراموشم نمی‌شود.

پیری و زوال زودرس یکی از مظاهر متداول و معمول زندگی عشایری است. تعداد کسانی که در جوانی پیر و ناتوان می‌شوند بی‌شمار است. من چهل و نه سال دارم. بسیاری از همسالانم، سال‌هاست که از میان رفته‌اند و اگر هم زنده‌اند دوران آخر عمر را با حالی نزار و با رنج و درد به پایان می‌رسانند. هیچ‌یک از اینان در جنگ مقتول نشده‌اند. مصدوم سوانح اتومبیل نشده‌اند. از هواپیما سقوط نکرده‌اند ولی تقریباً همه آنان از بی‌غذایی، از کم‌غذایی، از بی‌لباسی و از بی‌پناهی مُرده‌اند. کدام قلم سحّار می‌تواند عبور رقت‌انگیز طوایف دره‌شوری را از کتل‌های کازرون در قحطی



دو سال قبل وصف کند؟ و کدام زبان معجزه گر می تواند نابینایی دسته جمعی شبانه کودکان و مردم قحطی زده «آب بید» دشمن زیاری را در خشکسال ۱۳۴۳ بیان کند؟

چهار سال پیش در دو آبادی «چه چنار» و «بوآن» که جمعاً دویست خانوار نیستند با ورود مهمان ناخوانده ای به نام سُرخک نود و سه طفل در طول دو ماه جان سپردند. به جای پارک و کودکستان، قبرستان کودکان به وجود آمد. ماه های متوالی شیون مادران و ضجه خواهان در دل کوهستان طنین انداز بود. سُرخک را ما به نام یک مرض کم خطر می شناسیم ولی همین مرض کم خطر، هنگامی که با جماعت بی رمق، بی غذا، بی لباس و کم لباس روبه رو می شود چنین عواقب سنگینی به بار می آورد. کودکی که شیر کافی نخورده است، رنگ میوه به چشم ندیده است، گوشت را فقط هنگام بیماری و مرگ گوسفند چشیده است نمی تواند در مقابل کم زبان ترین انگل ها و میکروب ها تاب مقاومت داشته باشد. ارتباطی مسلم بین میزان تلفات و نوع و مقدار غذا موجود است. کمیابی و نایابی گوشت، تخم مرغ، شیر، پنیر، میوه و سایر اغذیه مقوی و مغذی بیش از خود سُرخک در قتل این کودکان، کودکانی که اگر می ماندند، در مدارس عشایری برای ما مشاعره می کردند، خط خوش می نوشتند، کنفرانس می دادند و مسایل حساب حل می کردند و از علوم داستان می گفتند مؤثر بوده است.

من ممنون و مدیون میزبانی و مهمان نوازی بسیاری از خواهران ایلی خود بوده ام. شهربانو نیز یکی از آنان بود. چادر سیاه شهربانوی گردانی در مسیر من بود. من هر سال دو سه بار با اتومبیل به این چادر فرود می آمدم. اسب می گرفتم و به سراغ دبستان سیار ایلی که در کوه بود می رفتم. بهار گذشته نیز

در کنار چادر سیاه توقف کردم. توقف کردم که حالی پرسم، اسبی بگیرم و به سوی دبستان روان شوم. از مهربانی‌ها و گرمی‌ها خبری نبود. همه گریان و سیاه‌پوش بودند. میزبان جوان و پُرمهر ماکودکی به دنیا آورده و خود از دنیا رفته بود.

بدون تردید برای کسی که حیات خود را به زحمت ادامه می‌دهد تأمین حیات موجودی دیگر دشوار و توان‌فرساست. یقین دارم که بسیاری از شما معلمان عشایری شاگردان دانشسرای عشایری و دبیرستان عشایری شاهد مناظر مرگ و احتضار مادران و خواهران بسیاری بوده‌اید، مادران و خواهرانی که بی‌نوزاد و یا با نوزاد چشم از دیدار جهان فرو بسته‌اند!

آیا همه این مرگ و میرها فقط از بی‌پزشکی است؟ اگر چنین است چرا حیوانات، میش‌ها، مادپان‌ها، بُرها، اروانه‌ها و ماده‌گاوها به هنگام زایمان این همه تلفات ندارند؟ دلیل آن روشن است. حیوانات از علف صحرا و دانه گیاهان کوهستانی سیر می‌شوند ولی مادران ما به حداقل غذا دسترسی ندارند، ضعیف می‌شوند و با اولین مشکل حیات تسلیم دژخیم مرگ می‌گردند. میش‌ها و مادپان‌ها صاحب دارند و مادران ما بی‌صاحب هستند. چوپان غذای میش خود را تأمین می‌کند ولی از عهده تأمین غذای همسر خود بر نمی‌آید.

یکی از شوم‌ترین نتایج این زندگی‌های بی‌غذا، سستی، بی‌قیدی، بی‌حالی و افسردگی روحی است. غم و اندوه و سکوت و تسلیم از ثمرات این قبیل تغذیه‌های نارساست. قیافه‌های نحیف کسان و عزیزان ما را غالباً پرده‌ای از رخوت و کسالت و اندوهی عمیق فرو گرفته است. این گرسنگی مزمن و پایدار که گریبانگیر مردم ایلات است دایماً از غرور، غیرت، شهامت و

جاه طلبی آنان می‌کاهد و به میزان التماس، تضرع، تمنا و حقارت آنان می‌افزاید.

در ایام مسابقه‌های ورودی دانشسرای عشایری من از هر سیه‌روز بدبختی سیه‌روزتر و بدبخت‌ترم. زیرا تحمل این همه الحاح و تضرع و خواهش، در قیافه عزیزانم برایم دشوار و سهمگین است. شما خود دیده‌اید که برای توفیق در این کنکور یعنی برای به دست آوردن شغل معلمی چه آدم‌های مغرور و انسان‌های شریفی تا حد یک گدای متملق خاک‌سار و منزّل می‌شوند و چگونه عقاب‌های کوه و صحرا به زاغ و زغن بدل می‌گردند و در روزگاری که جماعات متنعم و مرفه حقوق‌های کلان را با ناز و نخوت می‌پذیرند، برادران و خواهران ما، پدران و مادران ما از گرسنگی و یا از ترس گرسنگی، برای چند صد تومان در ماه، چه تلاش و تقلایی می‌کنند.

یکی دیگر از ثمرات وحشتناک فقر ما ناپاکیزگی ماست. این ناپاکیزگی بار زندگی ما را سنگین‌تر، عمر ما را کوتاه‌تر و این عمر کوتاه را پرمحنت‌تر کرده است. وحشت داریم که لباس مندرس و مستعمل خود را بشوئیم، با این اعتقاد که شستن زیاد لباس را پاره می‌کند و بخیه‌های وصله‌ها را می‌شکافد. فقر و فلاکت چنگال بی‌رحم خود را در اعماق وجود ما فروبرده است. ما برای به دست آوردن لقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب آنقدر عرق می‌ریزیم که به بوی عرق عادت می‌کنیم و به تعفن پا خو می‌گیریم و دیگر نیازی برای نظافت و شست و شوی چرک و عرق بدن در خود احساس نمی‌کنیم و لاجرم استعمال صابون، دستمال، هوله، مسواک، سفره سفید و قاشق و چنگال را از علایم تجمل، تفنّن و اشرافیت می‌دانیم.

همه شما معلمان و شاگردان دانشسرا، شاگردان دبیرستان، کارکنان و

رانندگان آموزش عشایری بدون استثنا شاهد صحت این مطالب هستید. کلاه‌های چرک پدران و برادران ما، چارقدهای پُرلکهٔ مادران و خواهران ما، جامه‌های سیاهی که روزگاری سفید بوده‌اند، ناخن‌های سیاه کوچک‌ها و بزرگ‌ها همه علایم مسلّم دیو فقر و بی‌چیزی است.

کم‌خونی و بی‌خونی اطفال مدارس، لباس‌های آنان، لباس‌های تنگ یا گشاد عاریتی از پدران و مادران بی‌اندازه رقت‌آور و غم‌انگیز است. بارها به مجموع کفش‌های اطفال دبستانی که در مدخل چادر یا اتاق درس، گاه منظم و گاه بی‌نظم قرار گرفته‌اند نگریده‌ام و بهای تقریبی آن‌ها را حساب کرده‌ام. غالباً سی جفت کفش دانش‌آموزان دبستان‌های عشایری به یک جفت کفش حسابی نمی‌ارزد. میدان ورزشی و مسیر آمد و شد اغلب این اطفال عرض و طول ایالت فارس است و این است پافزار آنان! این بچه‌ها و ابوبن آنان با همین کفش‌ها، به قلّه‌های رفیع و کوه‌های سر به فلک کشیده صعود می‌کنند، دشت‌ها و صحاری بی‌انتها را در آفتاب سوزان و برف و باران می‌پیمایند. کم‌تر خانوادهٔ ایلی را می‌شناسم که همهٔ مخارج پاپوش همهٔ اعضای آن در سال به اندازهٔ یک جفت پوتین اسکی قیمت داشته باشد.

منظرهٔ پسرانی که کت‌های متدرس پدر را می‌پوشند و به مدرسه می‌آیند و دخترانی که چارقده مادر را به سر می‌کنند که سربرهنه‌نمانند بسیار پُر معنی و دردناک است. غالباً این کت‌ها و چارقدها تا قوزک پای اطفال فرو می‌افتند. چگونه ممکن است که انسان دلی در سینه داشته باشد و از دیدن این اطفال، با آن همه هوش و فراست که می‌دانید و می‌دانیم، با آن همه جسارت و افتخارطلبی که می‌دانید و می‌دانیم، ولی گرفتار مشکل ستر عورت هستند متأثر نشود؟ مقاومت این کودکان در برابر این شکنجهٔ عظیم و این عذاب

پایدار به نام زندگی حیرت آور است. حیرت آور است که این موجود کوچک و نحیف چگونه این بار بزرگ را در این طریق پُرسنگلاخ به منزل می‌رساند. عجیب است که این دانش آموزان که در طول سالیان دراز گرفتار این همه فقر و فاقه هستند، با این همه حرکات شمسی و قمری کوچ‌های ایل، با این عدم کفایت خوراک و پوشاک، باز هم در کار درس این همه سر و صدا می‌کنند، می‌خوانند، می‌نویسند، حساب می‌کنند، بلند می‌خوانند، زیبا می‌نویسند و خوب حساب می‌کنند. خنده و شادی آنان در دبستان، چالاکی آنان در جواب پرسش‌ها، مهارت و جست و خیز آنان در نمایش‌ها و شعرخوانی‌ها و کنفرانس‌ها مرا که در کمال شرمندگی به نعمت خوراک و پوشاک متنعم هستم شدیداً خجل و شرمنده می‌سازد.

به هر حال این است وضع ما و همیشه بدتر از این بوده است وضع پدران و گذشتگان ما! وقتی که یکی دو کله‌قند و چند پُخت چای در خانه داریم پیش زن و فرزند سرافراز و آسوده‌ایم. کم‌تر نژاد و قوم و قبیله‌ای به اندازه ما اسیر چنگال بی‌رحم پيله‌وران قصباب و شهرهاست. گذشته ما پُر از محنت، حال ما خراب و آینده ما فروخته شده است. ما ناچاریم که مایحتاج خود را از پيله‌وران به وزن سبک و بهای گران بخریم و محصولات خود را به وزن سنگین و قیمت ارزان بفروشیم!

فقط یکی دو خانه در هر تیره و قبیله مانده است که آب و رنگی دارند. صاحبان آن‌ها هم زیر بار قرض و پذیرایی از طفیلی‌های گوناگون متلاشی شده‌اند و یا می‌شوند. هتل، مهمانخانه و رستوران در ایلات نیست و متصدیان اصلاحات، مأموران عادی و فوق عادی شهرها و مملکت، داعیه‌داران اصلاحات، مدعیان نجات میهن و هم‌میهن و در حقیقت سیّاحان و

توریست‌های ولگرد اداری و انتظامی داریم در کنار این آخرین سفره‌های عشایری به رایگان می‌نشینند و مفت و مجانی شراب و کباب می‌خواهند و اکیداً توصیه و سفارش می‌کنند که آیین باستانی و راه و رسم مهمان‌نوازی تاریخی عشایری را فراموش نکنیم.

بدن‌های نزار و بی‌رمق ما، اطفال ما، ابوین و کسان ما برای مطالعه مؤسسات پزشکی بسیار سودمند و برای سالن‌های تشریح دانشکده‌های طب بی‌اندازه مفید است. مرضی نیست که در ما نیست. شما شاگردان امسال دانشسرا یکی از مادران عشایری را در همین جا دیدید. از فاصله‌ای بعید کودک خود را به امید خودمان به دانشسرا آورده بود. به جان‌کندن کودک را به بیمارستان نمازی رساندیم و در آنجا جان‌کند. این کودک برای اولین و آخرین بار در عمرش سبب و پرتقال دید، خورد و مُرد.

چندی پیش از یک مدرسه عشایری دیدن می‌کردم. کودکی دستگاه گوارش را بر تخته سیاه کشید و از دهان و مری و معده سخن گفت که غذا چگونه از این مجاری می‌گذرد و تغییر و تبدیل می‌یابد. گفتم غذا چیست؟ گفت نان. گفتم فقط نان؟ گفت فقط نان!

بدون غذا، سالم نمی‌توان ماند. ما از هر نوع غذای مقوی محرومیم. کودکان ما مزه خاک و گِل و سنگ را به کرات چشیده‌اند ولی به شوکولات و شیرینی و میوه دسترسی ندارند. من از صفحات کتاب‌های دبستانی، هر جا که مزین و آراسته به تصاویر میوه، شیرینی و ماکولات است و از خواص اغذیه متنوع سخن می‌گوید خجالت می‌کشم.

در نزدیکی یکی از قشلاقات ایلی، گروهی ایرانی و فرنگی سرگرم حفر چاه و اکتشاف نفت هستند و اردوی مجهز کوچکی دارند. کودکانی را در

کنار این اردو دیده‌ام که بقایای اغذیهٔ این مکتشفین خارجی و نیمه‌خارجی را با ولع می‌بلعند و بر سر قوطی‌های تهی کُنسرو با یکدیگر می‌جنگند.

نشان دادن تصاویر اغذیه در کتاب‌های درسی و نشان دادن بناهای باستانی و تاریخی به این قبیل مکتشفین شرم‌آور است. فقط با تاریخ کهن نمی‌توان غرور را نگاه داشت. بین غرور و سیری و حقارت و گرسنگی ارتباطی منطقی و اجتناب‌ناپذیر موجود است.

در خانه‌های ماگوشت کمیاب و گاه نایاب است. ماگوسفند نگاه می‌داریم تا دیگران بخورند و در کنار فرات از تشنگی جان می‌سپاریم. در حدود و ثغور خانه‌های ما قصابی نیست و سر بریدن گوسفند برای یک خانوادهٔ ایلی کار آسانی نیست. فقط در صورتی که طفیلی گرانقدر و مهمان عزیز برسد مرغ و بڑه‌ای را سر می‌بریم. گوشت این مرغ یا بڑه تنها نصیب مهمان‌ها و طفیلی‌های مزاحم و احیاناً پدر و برادر ارشد می‌شود. برای کودکان و زنان باردار جز جویدن استخوان چاره‌ای نمی‌ماند.

از غذا می‌گذرم و باز می‌روم بر سر کفش:

یکی دو ماه پیش بود که یکی از مدارس درخشان طایفهٔ کشکولی را دعوت کردیم و به شیراز آوردیم. غرض ما آن بود که راه و روش کار آموزگار و پیشرفت عجیب شاگردانش را به دانشسرا نشان دهیم و رغبت و غیرت تربیت‌شوندگان این دستگاه را برانگیزیم.

در میان شاگردان دبستان پسر دوازده‌ساله‌ای بود که اندامی زیبا و چهره‌ای تابناک داشت. قیافه‌اش تصویر لطف‌علی‌خان زند پهلوان محبوب تاریخ ایران را به خاطر می‌آورد. چشم پُرفروغ، ابروی پیوسته، میان باریک و نگاه مفرور داشت.

هنگامی که نوبت آزمایش این جوانک رسید شما همه شاهد بودید و دیدید که با شرم و ناراحتی قدم به صحنه سائن گذاشت. چالاکی دیگران را نداشت. نزدیک بود بلغزد و بر زمین بیفتد. کفش گشاد پاشنه بلند نیمه پاره زنانه‌ای به پا داشت. کفش مادر یا مادر بزرگش را پوشیده بود.

✦ \* ✦

چنین است اوضاع و احوال و سیمای عمومی مردم عشایر. سیمایی است غبار آلود و رقت آور. خاک فقر و نومیدی بر چهره‌ها نشسته است. قیافه مردم سیر می‌درخشد. شاداب و روشن است. حرکات مردم مرفه موزون و خوش آهنگ است ولی قیافه عمومی مردم ما چنین نیست. هر حرکتی حاکی از مصیبتی و هر تکانی نشانه درد و بلایی است. ما را به غارتگری رسوا کرده‌اند در حالی که از ما غارت زده‌تر کسی نیست.

✦ \* ✦

چاره چیست؟ آیا بنشینیم تا غبار مرگ بر چهره‌ها مان بنشیند؟ ساکت باشیم تا نیستی بر سرمان سایه بيفکند؟ تسلیم شویم تا سریع‌تر در سراشیب انحطاط سقوط کنیم؟

شکی ندارم که شما همه با من شریک و موافقید که باید به پایستاد و قیام کرد. تاریخ نشان داده است که گرسنگی مادر بسیاری از قیام‌های روی زمین بوده است. تاریخ ما نیز در جنوب ایران نشان می‌دهد که این محرک بزرگ بارها میل به قیام را در میان اقوام و قبایل ما آفریده و به وجود آورده است. لیکن ما به سبب بی‌سوادی هیچ‌گاه از قیام‌های خود سودی نبرده‌ایم و سودها را دودستی تقدیم کسانی کرده‌ایم که در غارت ما سهیم بوده‌اند.



کلید مشکلات ما در لابه‌لای الفبا خفته است و من اینک شما را به یک قیام جدید دعوت می‌کنم. پس از سال‌ها سیر و سیاحت، غور و مطالعه، دلسوزی و دردمندی به این نتیجه قطعی رسیده‌ام و شما را به یک قیام مقدس دعوت می‌کنم. قیام برای باسواد کردن مردم ایلات.

من به نام این مردم، با این چشم‌های بی‌فروغ، پوست‌های پُرچروک، لباس‌های ژنده، شکم‌های گرسنه، با این لب‌های بی‌خنده و دل‌های پُر خون، به نام این مردم به نام کتیرازن‌ها، چوپان‌ها، مهترها، گنگرزن‌ها، دروگرها، هیزم‌شکن‌ها، نی‌زن‌ها، فعله‌ها، بی‌کارها و ولگردها از شما می‌خواهم که به پا خیزید و روز و شب و گاه و بی‌گاه درس بدهید، درس بخوانید، درس بدهید، درس بخوانید...



## واژه‌نامه

**آب‌بید:** ناحیه‌ای جنگلی و آبادی کوچکی به همین نام در منطقه طایفه دشمن‌زیاری ممسنی.

**آپرا:** نمایشی که با کمک موسیقی اجرا می‌گردد آپرا نامیده می‌شود. خوانندگان ممتاز با هماهنگی نوازندگان، در صحنه‌ای آراسته و با لباس‌های مناسب این نمایش‌های ادبی، تاریخی و گاه افسانه‌ای را اجرا می‌کنند. قرن‌هاست که آهنگ‌سازان، هنرمندان و بازیگران جهان متمدن در این زمینه بزرگ و ظریف هنری هنرنمایی می‌کنند.

**آرژن:** درختچه‌ای از دسته بادامی‌ها که در فصل بهار گل‌های سفید دارد و در بسیاری از مناطق کوهستانی فارس فراوان است. از چوب صاف، محکم و خوش‌آب و رنگ آن مردم عشایر چوب و چماق چوبانی می‌سازند.

**آروانه:** شتر ماده.

**آرکسترتز:** نغمه‌هایی که با همکاری دسته‌جمعی گروهی از نوازندگان سازهای گوناگون پرداخته و نواخته می‌شود.

**آلب:** یکی از رودخانه‌های معروف آلمان که در کنار شهر هامبورگ به دریای شمال می‌ریزد.

**انطاکیه:** شهری در ترکیه کنونی که سابقاً در تصرف پادشاهان سلجوقی ایران بوده است.

**آسکو:** یکی از شهرهای آذربایجان شرقی که صنایع دستی آن شهرت دارد.

**باخ (۱۶۸۵ - ۱۷۵۰):** یکی از برجسته‌ترین آهنگ‌سازان آلمان و جهان. بتهوفن سرآمد آهنگ‌سازان نامدار جهان درباره او گفته است: «باخ یک جویبار و یک دریا نیست. او

اقیانوس است.»

**بانال:** پیش پا افتاده - مبتذل.

**بایزون (۱۷۸۸ - ۱۸۲۴):** شاعر و سراینده مشهور انگلیسی که آثار عاشقانه و شورانگیز او شهرت بسیار دارد. او طبعی سرکش و پرخاشگر داشت. هنگامی که مردم یونان پس از قرن‌ها سکوت برای رهایی از سلطه سلاطین عثمانی ترکیه به پا خاستند بایرن به صف مبارزان پیوست و در این راه جان سپرد.

**بکیش:** طایفه بزرگ و مشهور ایل ممسنی فارس.

**بمو:** کوهساری پُرگل و گیاه در شمال شرقی شهر شیراز.

**بوان:** یکی از دل‌انگیزترین باغستان‌ها و چشمه‌سارهای شهرستان ممسنی فارس.

**پتهوفین (۱۷۷۰ - ۱۸۲۷):** آهنگ‌ساز و موسیقی‌دان بزرگ آلمان و جهان. بسیاری از صاحب‌نظران آثار او را در موسیقی همدیاف آثار شکسپیر در ادبیات می‌دانند.

**بوربور:** یکی از تیره‌های رشید طایفه عمله قشایی.

**بیزه، زُرُز (۱۸۳۸ - ۱۸۷۵):** از آهنگ‌سازان معروف فرانسه. اُپرای

مشهور او به نام «کارمین» شهرت عالم‌گیر دارد و عده‌ای آن را بهترین اُپرای جهان می‌دانند.

**پازن:** بُز نر کوهی که جز در ارتفاعات صعب‌العبور زندگی نمی‌کند و شاخ‌های پیچان و ریش دراز دارد.

**پاولوس:** سردار مشهور آلمان که بر اثر فتح و ظفرها به مقام و درجه فیلدمارشالی رسید ولی در جنگ استالین‌گراد دچار محاصره و شکست شد و به اسارت دشمن افتاد.

**پزنس دوگال:** پارچه‌ای پشمی و چهارخانه و گران‌بها، بافته انگلستان.

**پوتوماک:** نام رودخانه‌ایست در ایالات متحده که از پایتخت کشور، شهر واشنگتن، می‌گذرد.

**تامرادی:** نام یکی از کوهستان‌های بویراحمد و میدان معروف نبرد قوای دولتی با عشایر.

**ترکمان‌چای:** به معنی رود ترکمان که در کنار آن، پس از شکست قوای ایران از لشکریان روس، در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار، عهدنامه شومی منعقد شد و قسمتی از نواحی شمال غربی ایران به روسیه تعلق گرفت.

- تِرموپیل:** میدان مشهور جنگ لشکریان هخامنشی و یونانی‌ها که در آن غلبه با لشکریان ایران بود.
- تِرمِزه:** پارچه‌ای گران‌بها، پشمی، خوش‌نقش و ریزباف. بافته هنرمندان ایران.
- تیمچه:** کاروانسرای کوچک که چند دکان دارد.
- چاه‌زال:** نام ناحیه‌ای در فاصله دهستان آزر و شهرک خنج. یکی از قشلاق‌های تیره‌ای از طایفه ایل قشقایی.
- چاه‌نار:** نام یکی از کوه‌ها و قشلاق‌های طایفه عملة قشقایی.
- چاه‌مارو:** دشتی گیاه‌خیز، زیبا و پُر آهو. یکی از قشلاق‌های معروف قشقایی.
- چادر قلندری:** چادری کرباسی به رنگ سفید و گاه زرد، به شکل مخروطی جادار، ساخته و بافته بافندگان اصفهان.
- چسایکوفشکی:** یکی از بزرگ‌ترین موسیقی‌دان‌ها و آهنگ‌سازان روس. مصنف اُپراها و سمفونی‌های معروف.
- چاشمیر:** از بوته‌ها و گیاهان خوشبو و مغذی در بسیاری از مراتع کوهستانی فارس و کهگیلویه.
- چاوید:** نام یکی از طوایف بزرگ و مشهور ایل ممسنی فارس.
- جلیل:** نام یکی از رشیدترین تیره‌های طوایف بویراحمد.
- چنگو:** بیشه‌زار و چراگاه معروفی در منطقه زمستانی طوایف عملة قشقایی.
- جعفرخان از فرنگ آمده است:** نام نمایش شیرینی از آثار نویسنده‌ای هوشمند و باذوق به نام حسن مقدم (متولد سال ۱۲۷۸ و متوفی در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی). حسن مقدم که در جوانی درگذشت، در این نمایش شیرین با تسلط کامل فرنگ‌رفتگان و غرب‌زدگان کم‌مایه را به باد مسخره گرفته است.
- چقله:** جوان زُبده و تیزپا که از عهده کارهای گوناگون برمی‌آید.
- جسیحون:** نام رودخانه‌ای معروف در ماوراءالنهر.
- خنج:** نام ناحیه‌ای وسیع و شهرکی معروف در فاصله بین شهرهای فیروزآباد و لار.
- خمسه:** ترکیبی است از پنج طایفه معروف فارس که شامل طایفه بزرگ عرب و طوایف باصری، بهارلو، اینالو و نفر می‌باشد. عرب‌ها به زبان عربی،

باصری‌ها به زبان فارسی و سه طایفه دیگر به زبان ترکی متکلم هستند. سیاست دولت‌های قاجار ایجاب می‌کرده است که این طوایف به شکل یک واحد سیاسی و ایلی و شاید برای مقابله و رقابت با قشقایی‌ها تحت نظر سیاستمداران شهری و شیرازی در آیند.

**دره‌شوری:** نام یکی از طوایف بزرگ و مشهور ایل قشقایی.

**دستمال کلاغی:** دستمال ابریشمین و رنگین، بافته شهر اُسکوی آذربایجان شرقی که دختران و زنان قشقایی روی چارقد خود می‌بندند.

**دشتی:** بلوکی است که از چغادک شروع می‌شود و به بندر کنگان می‌رسد، شامل شهرک‌های دژ، خورموج و بندر گاوبندی.

**دشتستان:** ناحیه وسیعی است بین قصبه دالکی و بندرهای بوشهر، گناوه و منطقه تنگستان. مرکز آن شهر برازجان. مردم مناطق دشتستان به صداقت، رشادت و وطن‌دوستی شهره شهر و دیارند.

**دهاقان:** نام دهستان و شهرکی است در کنار بیلاق‌های قشقایی.

**دِه‌رم:** نام بلوک و قشلاق‌هایی است در

جنوب فیروزآباد.

**دونکرک:** بندر معروفی در شمال فرانسه که به مناسبت وقایع جنگ جهانی دوم شهرت تاریخی یافت، در نخستین سال این جنگ آلمان‌ها پس از اشغال کشورهای هلند، بلژیک و لوکزامبورگ لشکریان انگلیس و فرانسه را که در این بندر برای مقابله با آنان گرد آمده بودند به دریا ریختند و ناچار به فرار کردند. این فرار دشوار و ظفرمندانه سبب شد که انگلستان با وجود تلفات بسیار نزدیک به چهارصد هزار نفر از سربازان خود را نجات دهد.

**دیلمان:** از نواحی مشهور شمالی ایران. در قدیم سراسر گیلان را دیلمان و دیلمستان می‌نامیدند.

**ریشکی کورساگف (۱۸۴۴) -**

(۱۹۰۸): آهنگ‌ساز معروف روسی. یکی از آثار او به نام «شهرزاد» که از قصه‌های «هزار و یک شب» گرفته شده است شهرت بسیار دارد.

**رُهل:** سردار بزرگ آلمان که در جنگ جهانی دوم و به خصوص در نبردهای شمال افریقا به پیروزی‌های شگفت‌انگیزی رسید ولی سرانجام در

مسلم موسیقی اجرا می‌شود.  
**سیلکا:** نام پارچه‌ای پشمی و گران‌بها.  
**عشاهای ریانی:** یکی از آثار باخ.  
**طیبی:** نام چند تیره رشید ایل قشقایی.  
**فراش‌بند:** بلوک مشهور با شهرکی به همین نام در مغرب فیروزآباد.  
**فندق‌شکن:** یکی از آثار معروف موسیقی‌دان روس چایکوفسکی.  
**قَسْرَاجَه:** یکی از طوایف معروف و قدیمی ایل قشقایی.  
**قَرَه‌قَاج:** نام رود مشهوری است که از ارتفاعات مرکزی فارس سرچشمه می‌گیرد، دهستان‌های سیاخ، گواز، خَفر، سیمکان، قیر و کارزین و اَلزُر را مشروب می‌سازد، سپس با رود دیگری به نام رودخانه شور درهم می‌آمیزد و سرانجام به نام رودخانه مُنْدُ به خلیج فارس می‌ریزد.  
**قَرَه‌کَهَر:** اسبی که رنگش ترکیبی از سیاه و کَهر است.  
**کوهمَره:** بخش‌هایی کوهستانی در فاصله بین شیراز، کازرون و بلوک چِره و فامور که به ترتیب از شرق به غرب کوهمَره سرخی، کوهمَره جَرُوق و کوهمَره نودان نامیده می‌شود. بسیاری از

نبرد «اَلْعَلَمِین» از ارتش انگلستان به سرداری ژنرال بزرگ دیگری به نام مونتگمری شکست یافت.  
**رُویای نیمه‌شب تابستان:** نام یکی از آثار معروف نویسنده و شاعر بزرگ انگلیسی (ویلیام شکسپیر) و همچنین نام یکی از آهنگ‌های موسیقی‌دان بزرگ آلمانی باخ.  
**رُستم:** نام یکی از طوایف بزرگ و مشهور ایل ممسنی.  
**رِسیتال:** اجرای یک آهنگ که غالباً به وسیله یک تکنواز انجام می‌گیرد.  
**واپس‌ودی:** قطعاتی از آهنگ‌های مشهور، ساخته و پرداخته موسیقی‌دان‌های نامدار که به وسیله گروه کثیری از نوازندگان سازهای گوناگون نواخته می‌شود.  
**سبزکوه:** کوهساری بلند و همیشه سبز با چشمه‌سارهای فراوان در نزدیکی شهر سمیرم. بیلاق تیره بهمن بگلوی عمله قشقایی.  
**سَمفونِی:** ترکیبی از نغمه‌های هماهنگ، ساخته و پرداخته موسیقی‌دان‌های بزرگ که به وسیله جمع کثیری از نوازندگان هنرمند که به رهبری یکی از استادان

**کانال سوئز:** ترعه بین المللی معروفی که دو دریای مدیترانه و سرخ را به هم می پیوندد.

**کلاه کپی:** کلاه لبه داری که از پارچه کلفت می دوزند.

**گوته (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲):** گوینده و نویسنده آلمانی. یکی از نوابغ عالم ادب و فلسفه که به شاعر بزرگ شیراز حافظ علاقه خاص دارد.

**گله واژه:** نام گردنه معروفی بین شهر سمیرم و دهستان و ننگ.

**گنبه:** قالیچه خوش رنگ پرپشت و نرم.  
**گجستان:** ناحیه ای کوهستانی بین طوایف رستم ممسنی و جلیل بویراحمد.

**گرانیلی:** یکی از ترانه های دلنشین عشایر قشقایی.

**گردانی:** یکی از تیره های طایفه کشکولی ایل قشقایی.

**گل بابکان:** آبادی کوچکی در شمال غربی طایفه رستم ممسنی.

**گلستان:** نام دهکده ای در ناحیه قراباغ آذربایجان شوروی. پس از جنگ های طولانی بین قوای روس و ایران، در زمان فتحعلی شاه قاجار کار لشکریان ایران به شکست انجامید و عهدنامه شوم صلح در

کوه نشینان این نواحی به شهامت شهرت دارند و هیچ گاه از عشایر دیگر سرزمین فارس در کار دلیری و دلاوری عقب نمانده اند.

**گمانه:** یکی از ییلاق های دل انگیز طوایف قشقایی.

**گل گاه:** یکی از آبادی ها و تیره های طایفه جاوید ممسنی.

**گننیرت:** نواختن دسته جمعی آهنگ های گوناگون به وسیله گروه کثیری از نوازندگان.

**گله اسبی:** یکی از نقش های زیبای قالیچه های تیره هیت لو از طایفه شش بلوکی قشقایی.

**کشکولی:** یکی از طوایف نامدار ایل قشقایی.

**گنل:** نل و تپه مرتفع و صعب العبور.

**گپنک:** بالاپوش ضخیم و نمدی که نمدمالان شهرهای فارس می سازند و مردان عشایری می پوشند.

**کهریزک:** نقطه ای در جنوب تهران در آن سابقاً رفت و آمدهای پایتخت را کنترل می کردند.

**کانال مانس:** ترعه پهناوری در دریای مانس بین کشورهای فرانسه و انگلستان.



آهنگ‌ساز بزرگ آلمان. او نه فقط در موسیقی بلکه در نقاشی و شعر نیز شهرت داشت.

میمنده: نام شهرک مشهوری در نزدیکی فیروزآباد. گل سرخ و گلاب میمند کم‌نظیر است.

منگوز: نام تیره و طایفه‌ای مشهور از طوایف مهاباد کردستان.

ممنسنی: یکی از ایلات بزرگ جنوب مرکب از چهار طایفه بکیش، دشمن‌زیاری، جاوید و رستم.

نوگک: یکی از آبادی‌های طایفه رستم ممسنی.

نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰): فیلسوف بزرگ آلمان. از مخالفان سرسخت عقاید و ادیان قدیم است. یکی از کتاب‌هایش به نام «چنین گفت زرتشت» اساس عقاید فلسفی او را نشان می‌دهد.

نیل: رودخانه بزرگ مصر که به دریای مدیترانه

این نقطه منعقد شد. به موجب این عهدنامه ولایات و شهرهای گنجه، شکی، شیروان، دزبند، باکو و قسمتی از تالش و همه داغستان و گرجستان که به ایران تعلق داشت به تصرف روسیه درآمد.

لینشت (۱۸۱۱-۱۸۸۶): آهنگ‌ساز و پیانونواز بزرگ نیمه مجارستانی و نیمه‌اتریشی. آهنگ راپسودی مجار او شهرت جهانی دارد.

لامارزتین: از شعرای بزرگ فرانسه. او گذشته از شاعری در کار سیاست نیز توفیق‌های درخشانی داشت. به وزارت خارجه فرانسه رسید و تا آستانه ریاست جمهوری پیش رفت.

مکو: نام باغستان و نخلستانی زیبا در شهرستان خنج و در ساحل رود قره‌قاج.

موک: نام محل و منطقه‌ای بیلاقی و کوهستانی بین شهرهای شیراز و فیروزآباد.

موتسارت (۱۷۵۶-۱۷۹۱): یکی از نوابغ موسیقی اتریش و جهان. نبوغ او در سن پنج سالگی ظهور کرد و مایه حیرت و شگفتی شد.

میدلسون (۱۸۰۹-۱۸۴۷):

- می‌ریزد.
- واگنر (۱۸۱۳ - ۱۸۸۳):** بزرگ‌ترین سازنده آپراهای آلمان و شاید جهان. یکی از نامدارترین موسیقی‌دان‌های همه اعصار.
- وژنه:** یکی از نژادهای مشهور اسب در ایل قشقایی.
- ورا:** گردنه‌ای معروف بین شهرک خنج و شهر لار.
- وال:** نام پارچه‌ای ظریف و گران‌بها.
- ولگا:** رودخانه‌ای معروف در خاک روسیه که به دریای خزر می‌ریزد.
- هاینه (۱۷۹۷ - ۱۸۵۶):** از شاعران و نویسندگان بزرگ آلمان. غزل‌ها و ترانه‌های شاعرانه او شهرت بسیار دارد.
- هودسن:** رودخانه‌ای در امریکای شمالی که به اقیانوس اطلس می‌ریزد.
- هازاک:** چراغی گردسوز و پرشعله که در عشایر به کار می‌رود.





انتشارات نوید شیراز  
۱۱۵۰ تومان

۷۷۸

ISBN : 964-359-110-0